باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۷۸۸
رده‌بندی دیویی:	۱۳۴۴ م ب / د ۴۳۲ ع ۸۱/۶۱
سرشناسه:	عبرت نائینی، محمدعلی بن غلامرضا، ۱۲۸۳ - ۱۳۲۹ ق
عنوان قراردادی:	دیوان. برگزیده. قصائد
عنوان:	قصائد عبرت
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: کراچی	ناشر: لیتھو پرنٹنگ ورکس تاریخ نشر: ۱۳۴۴ ق
صفحه شمار: ۱۲۰ ص	مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۳×۲۱/۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	کتابخانه فریدون مقتدری تاریخ ثبت: —
یادداشتها:	۱. به اهتمام مفتون آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۴.
شناسه(های) افزوده:	الف. مفتون یزدی، فتح‌الله، اهتمام کننده ب. مقتدری، فریدون، اهدا کننده. ج. عنوان.
فهرستگار:	اسرار. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

اهدائی جناب آقای دکتر ... مقتدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

قصائد عنبر

حسب الفرموده جناب آقا میرزا خلیل تاجر سیستانی

بسعی و اهتمام حاجی فتح الله مفتون
یزدی
نصرالله و شرکاء

در لیتھو پرنٹنگ ورکس - کراچی
بطبع رسانید
سنه ۱۳۴۴ ه

شرح حال عبرت

شرح حال عارف سخن پرداز و عالم نیکوطراز اگرچه با بیان فصاحت بنیان و قلم معجز بیان خویش نظماً در اول کتاب حکایاتش نگاشته و (انشاء الله بهمین زودی با کلیات آن طبع خواهد شد) و بهترین شرح حال آنست که خود شخص نویسد. لکن از برای معلوم نمودن بعضی مجهولات و کشف بعضی کنایات بی مناسبت نخواهد بود اگر شمه از شرح حالشان نیز نثراً برشته تحریر بیاوریم این عالم فرزانه عارف یگانه را نام نامی و اسم گرامی حاجی میرزا محمد علی که اکنون بمناسبت علم محکمه سنجی احوال موسوم به رحیمی بایدیقشان متخلص به (عبرت) و پدر والامقام شان ثقة الشیخ غلام رضا واعظ جد عبرت از اهل همدان و در علوم همه دان از اتفاقات و قضایای جهانی از همدان سفری و در بلده سیستان آمده مدتی در آنجا بترویج شریعت و وعظ و نصیحت مشغول بوده و سفری از آنجا بعتبات عالیات مشرف گشته در وقت مراجعت چون بسبزوار میرسند مرحوم حاجی میرزا ابراهیم شریعتمدار متخلص به (عبرت) که از اجله علمای العصر بوده مقدمش را مغتنم شمرده بمضمون الجنس مع الجنس یمیل از رفتنش مانع میگردد و صبیه مرحوم حاجی میرزا عبدالرحیم امام جماعت سبزوار را که از اجله علما و کملین عرفای عصر بوده درجه سعادت برایش خواستگاری نموده صبیه حاجی میرزا عبدالرحیم نیز از زنان عالمه العصر فاضله و عارفه بی بدل و متخلص به ([illegible]) بوده چنانچه کتابی از اشعار صابره موجود و الحق قابل قدر است (انشاء الله بهمین زودی بطبع خواهیم رسانید) و آن عالمه نیز از زنانیست که بسبب لیاقت علمی ناصرالدین شاه هر ساله مبلغی باسم وظیفه برایش میفرستاده است از همچو مادر و پدری سخن سنج نکته پردازی که موضوع سخن ماست — پا بعرصه وجود گذاشته و چنانچه اشاره بدان

میفرماید یکساله و نیم از عمرش سپری شده که پدرش رخت سفر از این دار فانی می بندد و تا سن بیست سالگی در سبزوار بوده پس در آنسال حاجی ملا علی اکبر امام جمعه سیستان که پسر عموی حقیقی مشارالیه باشد ایشان را به سیستان میبرد و دانشمند همدانی سبزواری زاده را سیستانی مینماید. و چنانچه ذکر فرموده اند وصلتی با عموزاده دست میدهد و پس از انفصال راه سفر را در پیش گرفته و تخلص صدامی را از ثنا ملک گشته و سیاحت بسیار نموده و ممالک عدیده گردیده مثل ایران و عربستان و حجاز و هند و افغانستان و در سفر افغانستان بسبب تعصب مذهبی که در آنزمان خصوص در افغانستان جاری بوده دچار زحمات و اشکالات زیاد میگردد که ذکرش باعث اطناب است دگرشک (موضعی است در افغانستان) بلحاظ مذهب او را متهم به جاسوسی نموده چند روزی حبسش می نمایند. ناشبی با کمال غم و الم بخواب میرود. خوابی می بیند با لباس درویشی و کشکول و تبرزین در بازار قدم میزند و همین شعر خواجه شیراز را میخواند.

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

صبح آنروز از حبس نجات می یابد و مورد احترام حکومت و قاضی محل واقع میگردد. در سیستان جمعیت مینماید و آنجا تاهل اختیار نموده خداوند پسری با کرامت میفرماید موسوم به آقا میرزا خلیل که اکنون در شمار تجار سیستان و یکی از جوانان دانشمند وطن خواه سیستان بشمار است چنانچه در تاریخ تولد آقا میرزا خلیل چنین می فرماید ۞ به اول مه ذیقعده ۱۳۱۴ عشیه اندر سال خلیل زد قدم اندر جهان بحسن الحال ۞ ولی خلیل ز سلب خلیل گشت عیان ۞ بسال عشق در اول مه شوال ۞ امیدوار چنانم ز لطف لم یزلی ۞ که ز الدو ولد آیند هر دو خیر مآل

اگرچه حکایات لطیف و روایات ظریف در عمر این شخص شریف بسیار است لکن چون مقصود اختصار است در این مختصر نگنجد و سپس در سال ۱۳۳۹ رخت از سرای پر رنج و ملال بر بست اگرچه دوستان خود را بغم مفارقت خویش گرفتار کرد لکن این کتاب مستطاب را برسم یادگار در این

سرای فانی گذارد نابدانند نمرده و زندهٔ ابدیست بلی هرگز نمیرد آنکه دلش شد فانی بعشق

حاجی فتح الله مفتون یزدی

ذیقعده سنه ۱۳۴۴

کراچی -

این رباعی را آقای آقا میرزا خلیل در تاریخ فوت پدر بزرگوار خود مرحوم عبرت سروده اند -

وفات عبرت العارف عدیم بدل | که در شریعت پیغمبری نمود عمل
ز قوس هفته سوم یوم جمعه بعد زوال | بسال عشق ظل بیست و نهم ز عین اول

۱۳۲۹

قصاید عبرت

بسم الله الرحمن الرحیم

شکایت از زمانه و تمسک بعروة الوثقی یعسوب الدین امیر المؤمنین

ندانم ای فلک چرا زنی بروزگارها | مرا بدل تو خارها ز هجر گلعذارها
ببود و رنج بیکران نیامده است در جهان | لبان ملک سیستان ز جمله دیارها
چو سیستان جهانیان [illegible] ناله همید [illegible] | مرا نبود جز غم او در این دیار یارها
نشده است رنج بیحد [illegible] این بلد | [illegible] زدم کسی مدد میان کارزارها
در این دیار [illegible] غم [illegible] | بدور من کشیده صف نه یک نه صد هزارها
شده است جمله خویشها بجای من چه نیشها | [illegible] ز ظلم کیشها زنند هم از کنارها
بدور من [illegible] زنند بسی [illegible] | که تا بچوب و سنگها برند هم اعتبارها
[illegible] نه زری نه خواهری نه مادری | بمن نمانده جز سری میان گیر و دارها
[illegible] قلب راست [illegible] نه خلق راست رحمتی | نه قوم با مروتی نه همتی نه یارها
[illegible] نهاده ام نه بدعتی نهاده ام | که این چنین فتاده ام [illegible] چنگ خارها
غریب و دور [illegible] | [illegible] ز دست روزگارها

بلفظ سبزوار من خبر به بربه مار من
بهارهم چه مار من ازاین طریقه کارها

فتاده ام بهبهسه بصد هزار دسوسه
بکنج طاق مدرسه بچشم انتظارها

زغم وخال دریاب داغ دلم چنانکه شده است تنج
که همچو طفل کرده مخ خزم بکنج غارها

همی کنند هر همی بمن خطاب ابلهی:
ولی بهم بابلهی زجمله هوشیارها

زبس نشسته داغها بمرغ دل زداغها
مرا نه شوق باغ ها نه میل نوبهارها

نه باشدم چه دسترس در این بلد بهیچکس
چه دزد از کف عسس ودم بکوهسارها

بدرد ورنج وغم نبیی مرا انیس و مونسی
بجز خدا دگر کسی نباشدم زیارها

مسرتم زدوده شد مشقتم فزوده شد
چه ازکفم ربوده شد نگاری ازنگارها

نگارست ودلکشی پریرخ وپریوشی
که بود وقت سرخوشی یکی زمیگسارها

بگیرمن بگو چلپی فتاده سخت گو چلپی
چه گو چلپی بلو چلپی یکی زشاخدارها

براه من زکیدها نهاده دام قیدها
که تا لسان صیدها نمایدم شکارها

ولیک من چه صیدها دهم زدام وقیدها
نهان شوم زکیدها بشقبهٔ جدارها

مرا زاغذ جهرها همی کنند قهرها
که هی روم بشهرها به نزد شهریارها

بصد هزار رنجها بچنگ رنج سنجها:
فتاده ام چه گنجها بدست اژدهارها

مگر کنم مباهله که تا خدا معادله:
کند در این مجادله برسم حق گذارها

امیدوارم بحق بود که تاراین نسق:
کشم بضرب طعن ودق زنارها دمارها

وسیمینان خصوص ده باین بدی بداست به
که تا فنون ملک نه زغم کنم فرارها

وبا ثبوت منجلی زظلم قوم زابلی
کنم زذکر یا علی بدور خود حصارها

شهی که حمله شهان بدرگهش زانس وجان
ستاده همچو پاسبان قطار در قطارها

جهانیان هلاک او هلاک ذات پاک او
نهاده رخ بخاک او صغارها کبارها

شهی که ذات حضرتش کند زقهر درهمش
سوارها پیاده ها پیاده ها سوارها

کند بوقت رزم کین بضرب تیغ آتشین
یسارها یمینها یمینها یسارها

علی است سرور امم مه عرب شه عجم:
که خلق را زبیش وکم باوست افتقارها

زلطف خالق احد بخلق حق زنیک وبد
بدست قدرتش بود زمام اختیارها

شها توئی که نه فلک بدر که تو یک بیک
زجن وانسی وملک کنند جان نثارها

توئی خدا معاینه چه نقش جان در آینه
بخلق ازاین هر آینه تراست افتخارها

تمام نعمت جهان زدست منت ایشه شهان
بود بالنس وجان روان چه آب زابشارها

زمین زتیغت الیسر چه میمنه چه میسره
زخون خصم یکسره شود چه لاله زارها

همین زمن برای تو زپر تو ولای تو:
فرستم از ثنای تو بدرگهت نثارها

بذکر تو است بادها زخامه ها ومدادها
ثنا بها جهادها صنیاعها عفارها

زحب تو ثوابها زبغض تو عقابها
بحکم تو سحابها بامر تو بحارها

ولہ فی البهاریه والغدیریه

شکر لله که زاینر دیکتا:
شد بهار ای نگار مه سیما:

شد بهار وچمن گرفت آئین:
شد بهار وجهان گرفت صفا

شد بهار وکنار چه ماه اندوی بتان
پر شد اطراف گلستان زبها

نالهٔ مرغگان زطرف چمن
می رسد از زمین بفوق سما

شد بهار نشسته بر سر گل:
بلبلان جملگی بصد آوا

هم چه زلف نگار روی زمین
گشته عنبر فشان زباد هوا:

شد بهار وزجوش لاله وگل:
آمده رشک جنة المأوا

یکطرف کوه یکطرف هامون:
یکطرف دشت ویکطرف صحرا

صف کشیده کنار باغ وچمان
پیر و برنا گرفته بر سر دست
سروقدان که نخل قامت شان
گشته هر سو دوان چه سرو روان
ماه رویان که گشت از رخشان
شد عیان چون اطرف باغ وچمان
مشک مویان بموی مشک فشان
با دف و چنگ و اود دستک زن
شد بهار و زباد فروردین
روی صحرا و صحن باغستان
ز اسمان بر زمین ز ابر کهسار
همچه باغ جنان و تاج کیان
باده خواران تمام بر لب جوی
همی کشند از نشاط و طرب
تو هم اینا زبین شکر لب
ریزد و ساغر از ره رافت
با هزاران نشاط و شوق و شعف
کز شرارش زخود نشوم بیخود
ور ره عشق حیدر صفدر
سرور خلق و مقتدای جهان

یکطرف پیر و یکطرف برنا
یکطرف چنگ و یکطرف سرنا
طعنه زن شد بشاخهٔ طوبی
با هزاران ترانه و غوغا
آیهٔ نور بیضهٔ بیضا
طرف باغ وچمان گرفت ضیا
که بود رشک لیلهٔ لیلا
گشته با صد هزار شور و نوا
راح بخش آمده است و روح افزا
چون لب یار و چون دم عیسی
بس فرو ریخت ژالهٔ بیضا
شد زمین پر ز لولو لالا
کرده هر سو زجان و دل ماوا
با رخ ساده بادهٔ صهبا
خیز با چنگ و رود و دف از جا
نه امنی تاب ای بت رعنا
یک دو جامی بمن نما تو عطا
بیخود و مست و واله و شیدا
شاه مردان علی ولی خدا
سبب بکه شهنشه بطحا

طایر اوج قاب او قوسین
اوست آئینهٔ جمال نبی
او مبرا ز عیب و نقص و خلل
از ازل چونکه بود نافی کفر
او بدوش نبی ز طاق حرم
غسل حق لبس از او شدی طاهر
او ز حق است و حق از او موجود
سر حق شد بذات او پنهان
آنکه ختم رسل شهنشهٔ کل
منبری از پی خلافت وی
رفت بر منبر و گرفت بدست
گفت دانید ای گروه تمام
بعد من کیست او زگفتهٔ حق
گفت این گفته را چه از ره مهر
رو بحق کرد و گفت در حق وی
اول از بهر دست بوسی وی
دوم از بهر بیعتش برخواست
عهد او چون گذشت پیش آمد
تاج شاهی بفرق او بهتر
لایق تخت و تاج پادشهی

شاه باز مقام او ادنی
اوست گنجینهٔ جلال خدا
او منزه ز شرک و کفر و ریا
ذوالفقارش شدی بصورت لا
بت شکن شد ز بهر استثنا
ذات او گشت عین مستثنا
حق از او الحق از کجاست جدا
نور حق شد ز روی او پیدا
در غدیر خم از حق یکتا
از جهاز شتر نمود به پا
هر دو بازوی آنشه والا
هر که را در جهان منم مولا
این علی هست در جهان مولا
لب کشاد آن زمان ز بهر دعا
این سخن راکه وال من والا
ان یکی جست بی سخن از جا
با دلی پر ز شرم و مهر و وفا
در سیم بار از رسل بسواد
بعد شاه رسل کجاست روا
کیست غیر از علی امام هدی

از علی شد طریق دین روشن از علی یافت راه شرع جلا
از علی اندر آمدی بوجود جمله خلق جهان زملک فنا
ایکه شد بر پیمبران سلف ذات پاکت دلیل و راهنما
بوالبشر از تو ای امام امم یافت تعلیم علم الاسماء
از صفای ولای ذات تو بود کر لبر بر نهاد تاج صفا
نوح را گر نبود جود ... تو کی نمودی نجات اندر بلا
بر سر طور نور روی تو بود کی عیان شد بحضرت موسی
از تو بر قبطیان نمود عیان از کف نیلشتن ید و بیضا
در گریبان مریم از دم تو شد پدیدار حضرت عیسی
بود مهر تو در دلش که چه مهر تافت نور رخش بچرخ علا
یا علی ایکه ذات پاک تو شد یار هر بیکسی ز مهر و وفا
من ندانم چرا ز شهر نجف می نیایی بدشت کرب بلا
نظری کن بکربلا و به بین دختران اسیر قوم دغا
زینب شد بناقهٔ عریان سر برهنه اسیر قوم دغا
کودکانت ز سیلی بیداد روز و شب در فغان و واابتا
آن یکی را بگردنست رسن وان دگر بند آهنین بر پا
آل احمد بکوچه و بازار در پس پرده دختران زنا

تنبیه از توجه دنیا و مدح ساقی کوثر و فاتح خیبر

ایکه هستی بهر دنیا روز و شب در پیچ و تاب نیست فکری بهر عقبا مر ترا در هیچ باب
فکر عقبا کن که دنیا فیت نگذشتنی است جز نفس نبود میان این و آن دیگر حجاب

بیحسابی تا بکی از بهر این دنیای دون یاد آور یکزمان از پرسش روز حساب
گر بفرق فرقدان پایت رسد از اعتبار میشود جای تو در آخر نهان زیر تراب
غیر خورد و خواب نبود مر ترا فکر دگر سر برآر از خواب غفلت تا بکی این خورد و خواب
نیست دنیا جز عجوزی تندخوی زشت رو زاین عجوز زشت او چون مرد حق رو بتاب
کن نظر بر همرهان و همرهان خویشتن جمله بر خاک سیه خفتند با حال خراب
گر سلیمان تخت او بر باد می گشتی روان یافت از باد فنا تختش هزاران انقلاب
واژگون از تخت اندر گور شد بهرام گور سرنگون از پشته افراس شد افراسیاب
با چنین حالی تویی در روز و شب ای بیخبر گاه مست دولت دنیا و گه مست شراب
ترک دنیا گیر کاندر عاقبت باشد ترا در حلال او حساب و در حرام او عقاب
گوش و دل بگشا و بشنو از زبان الملک یا بنی آدم لدوا للموت وابنوا للخراب
گر بدنیا اندکی میبود قدر و اعتبار کی شدی مردود شیر حق جناب بوتراب
بوتراب آنگوهر بحر جلالت کز شرف بر نهد هر صبحگاهان بر ترابش آفتاب
آفتاب برج دین دلدل سوار صف کین شیر یزدان سرور مردان امام مستطاب
نی غلط کردم که گفتم از زبانم این سخن پس خطا کردم که راندم بر زبانم این خطاب
همبرش انسان که هستی گر که بنماید ظهور افگند خورشید از شرم رخش بر رخ حجاب
هر که را در دل بود مهر و ولای او نهان گر خطاکار است باشد آن خطا عین صواب
آنکه گفتی در مدیح ذات او ختم رسل من چه شهر علمم و باشد علیم هم چو باب
آنکه آمد در دو عالم شاه مردانش لقب وانکه شد اندر دو گیتی عرش یزدانش جناب
تیغ خونریز او گشته در روز هیجا از نیام شیر غاب از بیم او سازد بیکدم زهره آب
بوستان دین و ایمان را بود او شاد باز خاتم پیغمبران راهست او نایب مناب

حیرتم آید که آمد از چه در این بوستان / پر فشان اندر جهان هر پشه و کیک و ذباب
عبرتا کن مدحت مولای مردان روز و شب / گر ز لذات جهان خواهی که گردی کامیاب
یا علی ای دستگیر خلق و شبیر ذوالجلال / کن ز صحرای نجف در کربلا یکدم شتاب
دختران خویش را در چنگ بدخواهان نگر / بیکس و بی مونس و محزون و زار و دل کباب
سر برهنه زینبت بر ناقه عریان سوار / از جفای ناکسان گردیده با چشم پر آب
میرسد از خاک فریاد یتیمان بر فلک / هر زمان با چشم گریان از غم یکقطره آب
ہاتف تبدار بنگر از جفای روزگار / سید سجاد را بر گردن و بازو طناب
آل بوسفیان همه در پرده زرین نهان / دختران سر برهنه پا برهنه بی حجاب
دست زن در حلقه دروازه شهر دمشق / هم چه برج و باره خیبر بیکدم کن خراب

وله ایضاً

شب گذشت ای ساقی گلچهره با بانگ رباب / خیز از جا در میان آور دمی واروی خواب
تشنه‌ام از فرقت ای مست عهد سخت دل / آتشم را هیچ ننشاند بجز جام شراب
خواهی از فیض سعادت بر دولت گردد رقم / از شرار آب آتش گون بکن دل را کباب
ز اشتیاق روی او تا کی زنی هر سو قدم / بر رخ می کن نظر بین تا که گردی کامیاب
دولت جاوید گر باشد هوایت ای فقیر / از گدائی در میخانه هرگز رو متاب
رو سوی میخانه جا کن که هرگز نشنوی / یا بنی آدم لدوا للموت وابنوا للخراب
زاهدا در خوردنامی گر که داری گفتگو / ابلهان را غیر خاموشی نمی باشد جواب
خاک کوی مسکینان شو ورنه اندر روز حشر / بر زبانت نیست جز یا لیتنی کنت تراب
مقصد ام الخبائث نیست از این پا می ای پسر / ملکه‌ای کو بلندی یافت بر ام الکتاب
زن قدم اندر طریق عشق شبیر لم یزل / مست شو از باده حب شه مالک رقاب

آن شهنشاهی که شد از لطف حق دادگر / حب او عین صواب و بغض او عین عقاب
شاه اقلیم کرامت خسرو ملک جلال / نور داور فاتح خیبر امام مستطاب
ذات او در این جهان سرمایه بازار دین / شخص او در آن جهان سردفتر یوم الحساب
حامی دین ماحی کین ابن عم مصطفی / آیت کبرای ربانی جناب بوتراب
سرور دین شاه با تمکین مه برج کمال / کآفتاب از غیرت ماه جمالش شد بتاب
آنکه اندر آرزوی خاک کویت هر زمان / عرش گوید روز و شب یا لیتنی کنت تراب
ماه روی قنبرت گر از کلف آید برون / منکسف گردد ز شرم طلعت او آفتاب
گر بظاهر زاده از باب یعنی بوالبشر / لیک اندر عالم معنی توئی برباب باب
هر خدائی توجهی کرده از صدق اعتراف / پس چه خواهد شد اگر از رخ براندازی نقاب
پرده از صورت برانداز و بزن داد الست / تا تو را کون و مکان گوید بلی اندر جواب
نور رخسارت بهر جائی که بنماید طلوع / مهر و مه از هستی خود سازد اندر اجتناب
بر بجنب چشمه لعل تو اندر روزگار / سلسبیل و زمزم و کوثر بود کم از سراب
هست در جنب جلالت شش جهت کمتر غلام / گشته در بحر نوالت نه فلک کمتر حباب
شد ز لطف بیکرانت شمه هر هفت خلد / گشت قهر بی نشانت را نشان هر هفت باب
عبرتا کن مدحت مولای مردان روز و شب / گر ز لذات جهان خواهی که گردی کامیاب

در مدح مظهر العجائب

الحمد که از رحمت ایزد واهب / با یار گل اندام شدم باز مصاحب
آهنگ وفا کرده و هر چند که تا حال / بودی بر قیبان ز سر مهر مراقب
هان ای بت فرخنده اگر از ره احسان / خواهی که شوی با من دل خسته مخاطب
بگذر ز پی دلجوئی من جانب بستان / چشمها بدل سازی از [illegible] دیده [illegible]

در باغ قدم نه که دگر بار به بینی ⁂
بر چنگ نکیاست تو گوئی که زده جنگ
خندان شده چون طفل دبستان لب غنچه
با غنچهٔ خندان شده اندر طرب و رقص
اندر پی خونریزی عشاق گرفته
بر روی چو مه زلف سیه کرده پریشان
در زیر گل و لاله چه یاران پریرخ
بلبل بر شاخهٔ سنبل به ترنّم ⁂
از فرط طرب باده کشان در لب هر جو
ساغر زده انگونه که گردیده پیاپی
بس ریخته بر روی زمین ژاله ز افلاک
بگشاده ز نرگس همه جا دیدهٔ بینا
گردیده شتابان همه خوبان سوی بستان
تا آنکه به بینند که در طرف گلستان
المنة لله که بطرف چمن و باغ ⁂
ای یار پریچهره ز جا خیز از آن پیش
بر چنگ بنه چنگ و بزن ساغر مینا
زیرا که چنین تازه بهاری که تو بینی ⁂
وقتی رسد از گردش افلاک که یکسر
ان تازه بهاری که بود تازه و جاوید

ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجائب
پیچیده ز بس نغمهٔ مرغان ز جوانب
گریان شده چون دیدهٔ من چشم سحائب
در طرف چمن باده زنان خیل کواعب
خنجر ز مژه بر کف و شمشیر ز حواجب
چونانکه فتد در شب مهتاب عقارب
قمری رود از فرط تذلل بحواجب
بنشسته و برخاسته چون لولی لاعب
بگرفته بکف بربط و مضمار و مضارب
زان آتش سوزان دل و جان همه ذائب
اطراف گلستان شده پر انجم ثاقب
پیچیده ز سنبل همه اطراف ذوائب
چونانکه لب آب روان فرقهٔ لائب
ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجائب
از رحمت یزدان بود آماده رغائب
کز مکر زند حقه بما چرخ ملاعب
کز جور فلک باز شوی زاین همه خائب
کز خرمیش در شکند توبهٔ تائب ⁂
در هم شکند این همه چون فخ عناکب
وقتی است که آید بمیان حجت غائب

سلطان زمین شاه زمان مظهر یزدان
شاهی که شد از شعشعهٔ ماه جمالش
ممکن نه بود مدح وی از فرقهٔ ممکن
سر بهر اطاعت ز دل و جان بنهادند
بی او نبود هستی هر ممکن ممکن ⁂
ای آنکه بود ذات شریف تو بعالم
با بغض تو هر جا که بود صائب عاصی است
الحق که بحق بعد نبی احمد مرسل ⁂
مامور بامر تو همه غائب و حاضر
خاک در کوی تو زند طعنه دو صد بار
از حلم تو اموات سپارد همگی جان
گر عزم کنی روز وغا هفت زمین را
وقت است که در دست نهی تیغ دو پیکر
کز مردم بی دین پر از کین بد آئین
نشناخته دینی بجز از درهم و دینار
آورده چنان رو سوی شیطان پی خدمت
از مرگ پسر هر پدری خوشدل و خرم ⁂
اندر پی برداشتن دین پیمبر
تیر ستم از کینه زند با دل بیرحم
در مکر و حیل هر یکی از این همه مردم

کامل بزبان و بزمین یکسره صاحب
در چرخ و فلک خلقت خورشید و کواکب
جائی که خدا در صفتش گفته مناقب
بر حلقهٔ حکمش چه مشارق چه مغارب
جائی که خدا در صفتش گفته مناقب
در هر دو جهان بحر کرم گنج مواهب
چونانکه ز حب تو بود عاصی صائب
ذات تو بود بر دو جهان حاکم و نائب
محکوم بحکم تو همه حاضر و غائب ⁂
بر عرش معظم بمقامات و مراتب
واز امر تو ارواح در آید بقوالب
دوزی لبما از اثر گرد مراکب
آئی بمیان هم چه یکی شیر محارب
اسلام ز کف رفته و ایمان شده ذاهب
از حاکم و از قاضی و از تاجر و کاسب
کز طاعت حق جمله بکلی شده هارب
در قتل پدر هر پسری طالب و راغب
آماده بود لشکر کفر از همه جانب ⁂
بیگانه به بیگانه اقارب با قارب
گوی سبق آورده ز میدان ثعالب

بازآی و بکف گیر تو شمشیر جهانگیر / در رزم ثعالب همه چون ضیغم ساغب
از تیغ شرربار لبنان شه کرار / بنمای صف معرکه را رشک مصاطب
شاها بتو رو کرده زجان عترت محزون / تا بلکه رسد از تو از این پس بنوائب
ان جا که عیان است چه حاجت ببیان است / دانی تو خود البته که مرا چیست مطالب

ولہ ایضاً

عشق دنیا عبث تا آخر تو را رسوا کند / خسته و آشفته و درمانده و شیدا کند
خویشتن را وارهان زاین عشق اگر / که تو را افسرده در دنیا و در عقبا کند
پادشاهان جهان رفتند هر یک زیر خاک / خاک اندر چشم ایشان در لحد ماوا کند
ای بسا مهوش جوانان رفته در زیر زمین / کز بماه آسمان صد طعنه از سیما کند
لذت دنیا نمی ارزد بذلت های گور / عاقل آن باشد که ترک لذت دنیا کند
تو زبهر او نمائی خویش را در بند غم / او تو را با خاک ره یکسان و ناپیدا کند
لاف مردی می زنی تو در این خاکدان / مرگ را کی چاره لاف مردی بیجا کند
ظاهرش پر خط و خال و باطنش پر زهر مار / زان خط و خالش تو را بر خویشتن شیدا کند
نفست اژدرها است که تابع شوی او را بدهر / عاقبت از کین تو را در کام اژدرها کند
گر عوام الناس کالانعام آمد فی المثل / شیخک آزاده چون در صحن مسجد جا کند
خلق را سازد ز تمہ ضالین گمراه خویش / خویشتن را کور عین ربی الاعلی کند
بس سار دکن بدربار امیر لو کشف / آنکه دربان درش فخریه بردارا کند
خسرو ایمان امیر مومنان مصباح دین / آن شهنشاهی که ذاتش خلقت اشیا کند
توسن کین گر کرتا زد در صف اعدا ز خشم / معصم او از خشم او فریاد و اویلا کند
از شرار تیغ آتش بار اندر رزمگاه / شهپر را در کام اعدا زهر جان فرسا کند

آن شهنشاهی که چون عیسی ابن مریم در جهان / مرده صد ساله را از یک نفس احیا کند
نی غلط گفتم بعیسی نسبت او را نسبتی / خاک درگاه در او کار صد عیسی کند
ماه رخسارش بهر جائی که بنماید طلوع / آشکارا نور پاک ایزد دارا کند
پرده از رخ گر براندازد بدوران قنبرش / صد هزاران طعنه ها بر بیضه بیضا کند
باب شهر علم پیغمبر که اندر باب علم / باب را تعلیم علم الاسما کند
دست همت گر گشاید بر جهان گاه کرم / رزق عالم را ز خان نعمتش اعطا کند
آنکه باشد مادح ذاتش خدای داورش / کی بود ممکن که ممکن مدحتش انشا کند
آنکه بن ملجم ز تیغ کین بهنگام سجود / فرق پاکش را دو تا اندر ره یکتا کند
ظاهر آید بار دیگر آیت شق القمر / گر نقاب از چهره خورشید آسا وا کند
چرخ بی بنیاد آل اطهرش را از جفا / دستگیر قوم بی بنیاد و بی پروا کند
جسم صد چاک حسینش را بدشت کربلا / از ره کین پایمال مرکب اعدا کند
یکطرف از خون پاک نوخطان گلعذار / کربلا را رشک باغ جنت الماوا کند
یکطرف از داغ مرگ نوجوانان حسین / اهل بیت مصطفی را روی در صحرا کند
یکطرف مقتول ظلم و کینه مروانیان / شاه دین را تشنه لب اندر لب دریا کند
رأس او گه بر سر نی گاه در کنج تنور / گاه مانند دیر راهب منزل و ماوا کند

در مدح امام المشارق والمغارب

در صبح چه خور طالع از مشرق خاور شد / ناگاه زره یارم خوش آمد و بر در شد
در صورت خشخاشش خورشید فلک پنهان / وز دیده فنائیش ظاهر همه عنبر شد
زلفین سمن بویش بر طلعت نیکویش / چون شاخه نیلوفر بر شاخ صنوبر شد

بر لعل شکرخایش آن خال سیه گفتی / وز دلبستن عجب طرار کاندر پی گوهر شد
از تیغ دو ابروی کیشش بر دل همه خنجر زد / وز نرگس جادوی کیشش بر جان همه نشتر شد
با قهر و غضب دندان بر دُر زد و چندان / کز قهر و غضب ریشش چون لالهٔ احمر شد
از جای فرو جستم لب بر لب او بستم / کز لعل لبش کامم پر قند و شکر شد
از پرده چه بیرون شد آن ماه فلک پیما / چون روضهٔ رضوانم کاشانه منور شد
گفتم بدل نالان با وی که ای جانان / پس آتش اندر دل از هجر تو مضمر شد
سی سال بود جانا می سوزم و می سازم / الحمد که دیدارت الحال میسر شد
گفت آنکه مرا خواهد با عیش جهان بالله / در روز و شبان ذکرش مدح شه صفدر شد
شاهی که ز تدبیرش احکام مقرر شد / از ضربت شمشیرش اسلام موقر شد
از نبض وجود او موجود جهان یکسر / اندر کف جود او ارزاق مقدر شد
از طاق حرم بتها بر روی زمین افگند / اندم که کف پایش بر دوش پیمبر شد
در بحر سخای او برگ دو جهان مدغم / در نور و ضیای او انوار مسخر شد
یک شمهٔ از مهرش چون عشق مجسم شد / یک قطره از قهرش چون مرگ مصور شد
قامع بصف میدان آمد همه عدوان / شاه قم یکه میدان اندر صف محشر شد
در روز وغا مقطوع از قبضهٔ شمشیرش / سر از بدن مرحب تن از سر عنتر شد
ای آنکه به راه حق شمشیر تو رهبر شد / خاک در درگاهت تاج سر قیصر شد
بر ارض و سما حکمت همواره بود جاری / وز عرش علا قدرت صد باره فزون‌تر شد
انور سحر چون ماهت از شمس فلک آمد / خیبر لبت چون لعلت از چشمهٔ کوثر شد
غایب بدم تیغت صد شعلهٔ آتش شد / یارب بکف خشمت صد فرقهٔ کافر شد
هست ازلی در دهر از ذات تو شد ظاهر / نور ابدی یکسر در شخص تو مضمر شد

در مرتبه‌ات این بس که لطف ازل شاها / خاک گل آدم در دست تو مخمر شد
گر نوح نجاتی یافت از مهلکهٔ دریا / در کشتی او شاها الطاف تو لنگر شد
بر طائفهٔ قبطی موسی کلیم الله / از لطف و عطای تو منصور و مظفر شد
در روی زمین گردی چون پیرویت عیسی / از یمن ولای تو بر فوق فلک بر شد
در آذر نمرودی همراهی بن آذر / گردی که ز اعجازت او ایمن از آذر شد
در مدح و صفات تو گردیده زبان قاصر / چون مادح پیغمبر ذات حی داور شد
بنما نظری مولا بر عترت مداحت / کو چاکر درگاه تو مولای تو قنبر شد
ای شیر خدا یکدم در کرب بلا بنگر / صد پاره جوانانت از نیزه و خنجر شد
اطفال دل افگارت گشته در آن صحرا / رخسارهٔ شان نیلی از شمر ستمگر شد
زخم تن فرزندت از وصف و شمار افزون / از بس هدف پیکان آن جسم مطهر شد
شور صف محشر شد در قتلگه یاران / وارد چه یتیمانت با چشم ز خون تر شد
فریاد از آن حالت کز ظلم و جفا زینب / واصل بصف اعدا بی چادر و معجر شد
چون دید حسینت را آغشته بخاک و خون / از روی شتر وارون چون طایر بی پر شد
کلثوم بصد افغان زد چاک گریبان را / اندم که جدا دست عباس دلاور شد
سرگشته چو مجنون شد لیلا به بیابانها / چون چشم گهربارش بر کشتهٔ اکبر شد

در نعت سفینة النجاة

گرت هواست که گردی ز قید غم آزاد / بنوش بادهٔ گلرنگ هرچه بادا باد
گدای خاک در آنکه سازد از لطف / به نیم جرعه‌ای این دل خراب آباد
ز ظلم نفس ستم‌پیشه را دهد از کف / بنوش باده که ایام عمر شد بر باد

نشین بگوشهٔ میخانه از طریق ادب ⁂ مبند دل تو بر این خاکدان بی بنیاد
بدست آر نگاری بدون رنگ و نگار ⁂ مراین عجوزه نگرده است حق ترا داماد
بزن به هر دو جهان پشت پا و یکبین شو ⁂ گر آرزو است که آری بدست گنج مراد
غریق بحر غم عشق باش لیل و نهار ⁂ که تا به هر دو جهان حق نمایدت دلشاد
به بند چشم و مبینی ز خلق تا که رسی ⁂ بآن یکی که نیاید یکیش در تعداد ؛
توراست دیدهٔ خفاش ورنه هست نهان ⁂ زهر چه پرتو دیدار یار غیب نهاد
براه عشق منه پای خویش جز بدلیل ⁂ هنوز طفلی و از پیر بایدت امداد ؛
دلیل کیست در این ره بغیر ذات علی ⁂ ببین بقول علی لکل قوم هاد
علیست شمع شبستان عالم امکان ⁂ علی است مهر درخشان خطهٔ ایجاد
پی شناختن ذات حق بدرگه او ⁂ فتاده اند ز روز ازل مرید و مراد ؛
بنوده عالم و آدم که انحیط کرم ؛ ⁂ امین وحی خدا را بحق نمود ارشاد
علی محیط کرم رهنمای کل امم ⁂ علی پسر عم احمد یگانه اوتاد ؛
علی است آنکه خدای ابد ز روز ازل ⁂ زمام ملک ازل تا ابد بدستش داد
بامر اوست که برپاست نه فلک ورنه ⁂ زبهر سجدهٔ خاکش بخاک می افتاد
بحکم اوست [illegible] عالم امکان ؛ ⁂ بهر کجا که بود آب و خاک و آتش و باد
بفکر اوست که بسته است غنچه لب سخن ⁂ [illegible] که بلبل زند بگل فریاد
بیاد ذات علی باش عمر تا شب و روز ⁂ که بلکه روز جزا در [illegible]
ندانم آنکه کجا بود با چنین شوکت ⁂ دمی که شاه شهیدان ز صدر زین افتاد
شهها بکرب بلا یکنظر نما ز نجف ⁂ که کشته گشته حسینت ز خنجر فولاد
ببین ز راه جفا از گروه بی پروا ؛ ⁂ ز خون خضاب بکف بسته قاسم داماد

بیامدی ز نجف از چه رو بدشت بلا ⁂ نگر نداشت عروسی او مبارک باد
علی اکبرت افتاده با تن صد چاک ⁂ بروی خاک ستم زیر خنجر جلاد
کنار علقمه بنگر به پیکر عباس ⁂ جدا دو دست وی از تیغ قوم کج بنیاد
گرفت تا که حسین شیرخواره را بر دست ⁂ شکافت حلق وی از نوک ناوک بیداد

در مدح خاتون محشر مادر شبیر و شبر زهرای اطهر

نمی دانم چه بر سر این دل پر از فغان دارد ⁂ که او در هر طرف همواره چون شوریدگان دارد
بعشق آن پری غیر از جنون چیزی نمی داند ⁂ کزاو اندر نظر زنجیر زلف دلستان دارد
چنان در عشق پابستش بی تکلف جان فدا سازد ⁂ که از روی گوهربار جسم خود صدگونه جان دارد
بصد سر زیر تیغ جان ستانیش هر نفس از جان ⁂ که از لعلش تمنای حیات جاودان دارد
نگارش بر زمین عشق مهی کز طلعت ماهش ⁂ هزاران طعنه ها بر مهر و ماه آسمان دارد
ز تیغ ابروان و ناوک مژگان خونریزش ⁂ بقتل عاشقان پیوسته صد تیر و کمان دارد
بغیر از روی ماهش زیر زلف عنبرآگینش ⁂ کجا روزیست کز شب صد هزاران سایبان دارد
از آن روزی که دل بگرفت جا اندر خم زلفش ⁂ ز تیر عشقش اندر دل دو صد داغ و نشان دارد
بلی آنکس که پا در عاشقی بنهاد و معشوقش ⁂ ز درد و رنج بر جانش هزاران امتحان دارد
ببردی سر برافرازد میان مردمان بعزت ⁂ هر آنکس جا بخاک کوی خاتون جهان دارد
چه خاتون آنکه ذات او نه ممکن هست نه واجب ⁂ ولیکن میتوان گفتن که هم این و هم آن دارد
چه خاتون آنکه در محشر کلید جنت و آذر ⁂ بدست اندر پی آزادی پیر و جوان دارد
چه خاتون آنکه این نه چرخ اعظم روز و شب بر دوام ⁂ پی تعظیم او پیوسته قدی چون کمان دارد
چه خاتون آنکه درگاه جلال و حشمت و شوکت ⁂ جلال ایزدی را گوئی اندر خود نهان دارد

چه خاتون زهرهٔ برج کرامت حضرت زهرا — که نور احمدی را از جمال خود عیان دارد
چه خاتون آنکه زال چرخ هر ماهی ز ماه نو — ز حسن طلعتش بر کف کلاف ریسمان دارد
زمین و آسمان از عرش و فرش عالم هستی — ز فیض هستی ذاتش بهستی اقتران دارد
گه خشم و غضب قهرش جحیم اندر جحیم آمد — دم لطف و عطا مهرش جنان اندر جنان دارد
زبان از بهر تعریف گر گشادی عقل می‌گفتی — هزاران قابض ارواح در طی لسان دارد
نه تنها انس و جان اندر ره کویش فدا سازد — ملک قربانی درگاه او منت بجان دارد
کسی کز جان و دل کردی خریداری ولایش را — خوشش بادا از این سودا که سودی بی زیان دارد
امیدم پاسبانی درش بودی ولی مشکل — که چون جبریل اندر در هزاران پاسبان دارد
کسی کش خالق اکبر شدی مداح دین بینش — کجا ممکن بمدح ذات او تاب بیان دارد
بمدح ذات پاک او همین بس کز همه عالم — قرین و همسری هم چون امیر مؤمنان دارد
پدر شاه رسل شوهر علی سبطین اطفالانش — در این نسبت فلک از خویش ننگ دودمان دارد
نمی‌دانم چرا گردون عیال و دخترانش را — ذلیل و خوار و مضطر از جفای شامیان دارد
بروی خاک کین آغشته در خون جسم فرزندش — هزاران زخمها از تیر و شمشیر و سنان دارد
بدشت کربلا از تیغ ظلم قوم بی پروا — جدا دست از تن صد چاک عباس جوان دارد
ز ظلم زادهٔ مروان بی دین زادهٔ زهرا — ز لب آبی کنار آب آذرها بجان دارد
زبان شامیان داده بها در پردهٔ زرین — عیال مصطفی را در صف نامحرمان دارد
سپهر عفت و شرم و حیا غم دیده زینب را — سر عریان میان کوچه‌ها با صد فغان دارد
یزید بی حیا را بر سریر عزت و شاهی — سر پا عابد بیمار را چون بندگان دارد

مخمس در منقبت پادشاه لو کشف

ساقیا فصل شتا بگذشت وقت فروردین شد — غیرت باغ جنان در خرمی روی زمین شد
نغمه زن صلصل بهر سو هم چه چنگ رامتین شد — خسرو بلبل بتخت گل بصد شادی مکین شد
غنچه‌ها شاداب و خندان همچنان در ثمین شد

گشته اطراف چمن چون روضهٔ رضوان ملمع — ساحت روی چمن هم چون مه تابان مشعشع
لاله و نسرین و سمن در صحن باغستان مرصع — صحن گلشن از پری چون قامت جانان مخلع
لاله‌ها نو رسته هر سو هم چه جام لبدین شد

ساحت روی زمین چون چرخ اخضر شد مصفا — محفل شادی ز لطف حق بهر جانب مهیا
بر سر سرو و چنار و در نهاد اوراق گلها — می رود صوت هزاران از زمین تا عرش اعلا
زلف سنبل خم بخم چون زلف یار نازنین شد

باده و مضمار و چنگ و رود و نی اندر بهاران — کف زنان دپای کوبان در خیال وصل یاران
جام می بگرفته اندر کف بهر سو میگساران — گاه اندر طرف گلشن گه کنار جویباران
جوی باران که در هر سو روان چون انگبین شد

یکطرف رشحات باران گشته باران در گلستان — یکطرف بشگفته هر سو غنچه چون طفل دبستان
یکطرف قندیل مستانه گل ریحان نارپستان — صد هزاران چون هزاران در کنار باغ و بستان
از سر شوق و شعف در ناله با صوت حزین شد

شد سلاسل در کنار چشمه‌ها گیسوی سنبل‌ها — لاله‌ها هر سو ملون گشته همچون ساغر طلا
صحن باغستان مزین زارغوان و لاله گلها — هم چو من اندر چمن با صد هزاران شور بلبل
تهنیت گر در مدیح ذات پاک شاه دین شد

آن شهنشه که بود باعث بر وجود جمله عالم — وارث علم نبوت اشرف اولاد آدم
بود رهبر انبیا را او ز آدم تا به خاتم — شافع یوم الجزا یعنی علی فاروق اعظم

عالم و آدم ز خلق هر دو عالم خرم از تو … آدم از تو عالم از تو کار عالم منظم از تو

ماسوی الله جملگی الیشه نورا زیر نگین شد

مثبت چشم هر دو عالم جملگی یک سر بسوی … زانکه خالق هر دو عالم زنده می باشد بسوی

لیل ظلمانی نبود شمس الضحی از ماه رویت … روز نورانی بود لیل الدجی از تار مویت

شمه از خلق و خویت روضهٔ خلد برین شد

یا علی ای آنکه هستی بر همه خلقان تو رهبر … کن نظر بر عبرت بیچارهٔ محزون مضطر

گو شد در روز و شب از جان و دل هر ثناگر … دارد امید آنکه گردی شافعش در روز محشر

چونکه ذاتت در صف محشر شفیع المذنبین شد

یا علی ای عالمی را بر درت امید یاری … یاری از بهر عیال بیکست از چه نداری

کن ز بهر ای نجف در کربلا یکدم گذاری … دختران انت را نگر با ناله و فریاد و زاری

بر شریا از ثری … نشین شد

خود تو ای دست خدا بالای دستت نیست دستی … دست دیو زشت را اندر ازل

حصن خیبر را بیکدم از غضب درهم شکستی … آخر آید دست خدا در کربلا بگشای دستی

دست عباست جدا از تیغ قوم مشرکین شد

نوجوانانت به بحر خون بود شاه شناور … از دم تیغ و سنان صد پاره پاره جسم اکبر

قاست بی سیمای ابن خون در زلف پیچ عنبر … شد زمین کربلا یکباره پر گلهای احمر

بس که زیبا بو … خفته بخون در … شد

اهلبیت را دل از … ملامت پاره پاره … بر دل هر یک ز سوز تشنه گامی صد شراره

با سر عریان ز خیل ناکسان از هر کناره … با دف و چنگ و نقاره هر طرف … نظاره

ای کو بان دف زنان با عشرت و شادی قرین شد

بود ذات پاک او کآدم میان ماء و طین شد

کاشف اسرار غیبی شوهر دخت پیمبر … فارس میدان مردی خانه زاد حی داور

آنکه در ره ورد و غابر کند در از حصن خیبر … خادم درگاه او باشد هزاران هم چو قیصر

آنکه فرمانش روان بر جمله روی زمین شد

والی ملک ولایت شهسوار عرصهٔ دین … شاه اقلیم هدایت حامی ختم النبیین

رافع نصر من الله قامع اشرار بیدین … ماحی اهل غوایت … و مکین

قائل قالوا بلی بخشندهٔ تاج و نگین شد

ابن عم مصطفی المعدن فضل و کرامت … باب شبیر و شبر الشافع روز قیامت

قائل یا نار کونی … سرور اهل کرامت … را دنگ … اختر برج اقامت

آنکه سازی امر ابرار اولین و آخرین شد

شمس ز خوان نوالش هست چون یک قرص نانش … صد چه جبریل امین کشتی در درگهش از خادمانش

زهره اندر رباب مرثیه یکی از حاجبانش … بر فراز لامکان از لطف حق مکانش

خاتم پیغمبران را … جانشین شد

آنکه شد ذات شریفش در جهان از فیض مطلق … در حقیقت مصدر خلق جهان و صادر از حق

صادر از حقی و از حق نور پاکت گشته مشتق … انبیا و اولیا زو در گهت الیشاه بر حق

در هوای حضرت حق روز و شب عزلت گزین شد

فتح خیبر هیبت الیشه مر تو را مدح و ثنائی … گر مرا غالی نمی گفتند می گفتم خدائی

نیستی گر تو خدا لیک از خدا هم کی جدائی … نی غلط گفتم خدا العبد از خدا و ز ماسوائی

چون تو را دست خدا الیشه بردن از آستین شد

از عدم اندر وجود آمد بعالم آدم از تو … نی همین ایجاد آدم بل وجود عالم از تو

وله ایضاً

ای کلام حق ثنایت یا علی المرتضی | تو نبی ثنا خوان مصطفی‌ات یا علی المرتضی
عالم از لطف و عطایت یا علی المرتضی | سر نهند بر خاک پایت یا علی المرتضی

تا کنند جان را فدایت یا علی المرتضی

آدم از فیض وجودت شد ز هستی کامیاب | در حقیقت گر که گویم خود تویی بر باب باب
بهر تعظیم تو خم در روز و شب این نه قباب | مصطفی خواندی تو را با این جلالت بوتراب

تا نخواند کس خدایت یا علی المرتضی

کی توانم مدح ذاتت ای امام حق پرست | تا که بر دوش پیمبر پای بنهادی ز دست
در بنای دین کفر از قهر آوردی شکست | گر زنی بر چاه کون و مکان دلو الست

جملگی آرد بلایت یا علی المرتضی

کاخ هستی را که [illegible] بنیان عبث | گر نبودی بود و بود عالم امکان عبث
بی جنابت گردش افلاک در دوران عبث | بود حبت عین ایمان ورنه بود ایمان عبث

[illegible] پایت یا علی المرتضی

راه حق از ذات پاک بی مثالت شد [illegible] | می برد از مهر و مه یک ذره از رویت رواج
بنده کویت [illegible] جهان [illegible] | هست بر فوق هزاران خسرو و جمشید تاج

[illegible] یا علی المرتضی

[illegible] | بی ولایت هر صلاحی را نخواند کس صلاح
[illegible] | ما سوا الله را ز لطف حق بود شام و صباح

بر زبان [illegible] یا علی المرتضی

ای [illegible] عالم بر جنابت [illegible] بنهاده رخ | مهر [illegible] بر ترابت از فلک بنهاده رخ

جان بکف بر درگهت خیل ملک بنهاده رخ | از بهشت جاودان اندر درت بنهاده رخ

آنکه رخ زد از ولایت یا علی المرتضی

جامهٔ هستی عالم یافت از تو تار و پود | گر نبودی ذات پاکت بود کی بود و نبود
آمدی تا در حریم حق بلطف [illegible] در وجود | قبلهٔ اسلامیان گردید از رب ودود

ای جهان یکسر فدایت یا علی المرتضی

از وجودت یافت یکسر خلق امکان التذاذ | وز ولایت اهل ایمان دید ز ایمان التذاذ
حب ذات بی مثالت داد بر جان التذاذ | دید از درودت بجان هر لحظه در جان التذاذ

جان بقربان ولایت یا علی المرتضی

گشت [illegible] اسرار پنهان از وجودت آشکار | گردش لیل و نهار از فیض جودت برقرار
در حدیث گفت جبرئیل این سخن از کردگار | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بی سخن روز وغایت یا علی المرتضی

آمدی تا صرصر قهر تو اندر اهتزاز | روز جنگ از ضرب دستت گشت تیغت سرفراز
باب شرع احمد از بازوی تو گردید باز | بوستان دین و ایمان را تو هستی شاه باز

ذرهٔ مهر از بهایت یا علی المرتضی

الحق ای آرای نور حق از تو نگردم حق‌شناس | در حقیقت من بجز حق نیستم ناسپاس
غیر احمد که توان با دیگرت کردن قیاس | با وجودی که نصیری از دل و جان بی هراس

[illegible] یا علی المرتضی

هر که از خم خانهٔ عشق تو جامی کرد نوش | تا ابد گردید از لطف ازل در رقص و جوش
چشم هر کس [illegible] گشته از [illegible] | جای دست قدرت حق تا نبی بر دوش

آمدی در زیر پایت یا علی المرتضی

باده عشق تو را شاها چنان باشد خواص ‌ ‌ کانکه نوشد چشم تو شد در رهت از عام خاص
روز محشر هر که را هم چون تو یی باشد مناص ‌ ‌ زاتش قهر خداوندی یقین گردد خلاص

ما همه جرم از عطایت یا علی المرتضی ؛

بود از کون و مکان شخص تو در امکان غرض ‌ ‌ ذات پاکت جوهر و کون و مکان یکسر عرض
هر که را بخشد به تیر درد عشقت دل غرض ‌ ‌ همدمش باد او باد هم باد و صد درد و مرض

هارم مرگ اقتضایت یا علی المرتضی

این نه مدح تو است گر گویم تو را کاندر محاط ‌ ‌ پاره کردی الله دری گر بود چون موت فلاط
تو محیط عالم و عالم بود یکسر محاط ؛ ‌ ‌ کرده انم من هدایت از طریق احتیاط

کی زحق دانم جدایت یا علی المرتضی

ایکه زار شاد تو ارواح مکرم یافت حظ ‌ ‌ از وجود پر ز جودت هر دو عالم یافت حظ
نور تو در صلب آدم بود و آدم یافت حظ ‌ ‌ وقت خاتم دادنت از دست خاتم یافت حظ

من چه گویم از سخایت یا علی المرتضی

خواست تا حق از وجودت در همه عالم نفوع ‌ ‌ شد به تعظیم تو این نه چرخ اعظم در رکوع
گشت تا از پردهٔ غیبی جمالت در طلوع ‌ ‌ آفتاب آمد به هیبت چون در او نور شموع

ای جهان پر از ضیایت یا علی المرتضی

هر که را بوی غم عشقت رسید اندر دماغ ‌ ‌ خواطرش از درد و غم بشگفت هر دم باغ باغ
کور دل آنکس که دل دارد ز دستت در فراغ ‌ ‌ پیش او چون پیش کوران ذکری از شمع و چراغ

هست مدح جان فزایت یا علی المرتضی

لو کشف منک الغطا یا ناطقاً بالله کشف ‌ ‌ کان قد یظهر سر السر الذی فی لو کشف ؛
حق شناس آنکه تو را بشناخت ای شاه نجف ‌ ‌ خود تو ای نفس نبی وهم تو گفتی من عرف

شاهدم الفنایت یا علی المرتضی ؛

ای حدوثت با قدم همدم ز جمله ما خلق ‌ ‌ وز عدم اقدم شدی صبح جمالت در شفق ؛
آخر مر آخری و اسبق از هر ما سبق ؛ ‌ ‌ از وجودت بیغلق صد طبق و وق پر ز طبق

می زند خاک سرایت یا علی المرتضی ؛

خویش را تا دید اندر چرخ این چرخ و فلک ‌ ‌ دیده چشمش از فلک کی چون تو شاها از سمک
ای همین جان انس و جان دارد فدایت یک بیک ‌ ‌ جان فدایت یک بیک خیل ملک در ته فلک

سر نهد اندر رضایت یا علی المرتضی ؛

ذات پاک توست شاها شخص بی مثل و مثیل ‌ ‌ انبیا و اولیا را در همه عالم دلیل ؛
از تو آمد نار نمرودی گلستان بر خلیل ‌ ‌ شد امین و محرم اسرار یزدان جبرئیل

تا که گردید آشنایت یا علی المرتضی

ای ترابت از حوادث اعتصاد خاص و عام ‌ ‌ وی جنابت از سوانح خلق را دار السلام
خاک پایت تاج فرق پادشاهان بالتمام ‌ ‌ بلکه خیل پادشاهان مر غلامت را غلام

خلق شد عالم برایت یا علی المرتضی ؛

هر که را داغ و نشان عشقت آمد دلنشین ‌ ‌ رفت اندر دو عالم ز آستانت آستین
هست ذلت بی مثالت زینت ایمان و دین ‌ ‌ کرده اثبات طریق شرع ختم المرسلین

ذو الفقار هم چه لایت یا علی المرتضی ؛

بوتراب در گهت هر کس شها بنهاده رو ‌ ‌ روی دل بر تافت اندر راه تو از چار سو
واقف اسرار غیبی ذاتت اندر قول سلو ‌ ‌ کی قدم در ملک هستی زد عدم از امر او

گر نبی بودی صلابت با علی المرتضی ؛

نه عاصی [illegible] کویت پناه ‌ ‌ حب ذاتت در قیامت گرد داورا عذر خواه

هست بر جنت ولایت گمرهان را شاه راه
جنت و دوزخ بود از مهر و از قهر اله

از وفا و از جفایست یا علی المرتضی

هر دلی کامد بدرد داغ عشقت مبتلا
از غم و رنج و بلا آید چه دشت کربلا

بیک من برخوان ز رحمت می زند او را صلا
ای خوش آنکو در جهان در هر غم و رنج و بلا

هست اندر التجایت یا علی المرتضی

در مدح خسرو ناسر ابو الفضل العباس ؑ

سحر در بستر غم چون بچشم نیمه خواب آمد
بناگه خسرو شیرین لقایم بی حجاب آمد

درخشان آفتاب ماه رخسارش بدین چندان
که از چرخ برین گفتی درخشان آفتاب آمد

ز پیچ و تاب زلفین سیه فامش دران ساعت
دل محزون من صد در هزاران پیچ و تاب آمد

چو گشتی آفتاب طلعتش از بزم من طالع
ز زلف عنبر افشانش مرا بوی گلاب آمد

چنان بودی خم اندر خم بصورت زلف پر چینش
که گفتی کژدم جراره اندر ماهتاب آمد

دل محزون من شادان شدی از دیدن رویش
بدستوری که از دستش مرا میل شراب آمد

لب پر خنده و تفاهی کنان آن شوخ شکر لب
بگفتا عمر تا بر خیز محبت مستطاب آمد

زمان غم گذشت و فصل شادی گشت خیز از جا
چرا حشمت گهر افشان بمانند سحاب آمد

بگفتم با دل پر از فغان ای خسرو شیرین
مرا هجران خسارت عذاب اندر عذاب آمد

چو شد کاندر سر بالین بیمار تن گذر کردی
مگر یاد تو ای جان من از عهد شباب آمد

شب و روز از خدا میخواستم وصل لقایت را
بحمد الله که از لطف دعایم مستجاب آمد

رباب و بربط و طنبور و نی با باده حاضر کن
که این ساعت مرا میل نی و چنگ و رباب آمد

بگفتا که تو اندر سر هوای چنگ و نی داری
مرا بر سر هوای مدح بو تراب آمد ؛

نهنگ قلزم ملک یقین عباس نام آور
که خاک درگهش عرش برین را نور یاب آمد

چه عباسی که ذاتش معنی حسن المآب آمد
چه عباسی که شخصش شافع یوم الحساب آمد

چه عباسی که خاک درگه خدام دربارش
چه افسر بر سر کیخسرو و افراسیاب آمد

سپهر شوکت و مجد و علا ماه بنی هاشم
که درگاه جلالت عرش جاه را جناب آمد

امیر کشور تجرید و شاه عالم امکان
امین خطه توحید و فرد انتخاب آمد

هر آنچیزی که در آئینه دید اسکندر دوران
بحق حق که ظاهر از جبین آن جناب آمد

ز رشک خاک درگاهش بجنت حور و غلمان را
همیشه بر زبان یا لیتنی کنت تراب آمد

به پیش فر دهقانی جمال مهر آسایش
مه زرد چهر افلاک الحق کمر از زر ذهاب آمد

خدا را مظهر و مظهر بدی انمظهر حیدر
نبی را در حقیقت تالی و نائب مناب آمد

اگر خشم و غضب قهرش کلید جنت و دوزخ
دهم هر در عطا لطفش نوید هشت باب آمد

مخاطب بر خطاب حق بظاهر گر نشد ز الست
ولی در عالم معنی ز حق بروی خطاب آمد

بمدح ذات پاک او زند از قلزم طبعم
فروزان گوهری مانند لولوی خوشاب آمد

بعزم رزم در میدان کین چون آن جناب آمد
درخشان ماه رخسارش چه قرص آفتاب آمد

منور شد همه میدان چه ماه از نور دیدارش
تو گفتی چند صد رشته ز الکر قاب آمد

ز سهم تیغ آتش بار او اندر صف هیجا
جنود کفر کین اندر خروش و اضطراب آمد

نمایان صولت شیر خدا آمد ز تغییر و لیشش
دمی کان شهسوار عرصه دین بر عقاب آمد

گریزان شد سپاه مشرکین چون گله گرگان
در آن میدان چه شبل شیر حق چون شیر غاب آمد

محاسب خواست تا مدح و صفاتش در شمار آرد
برون اوصاف ذات پاکش از حد حساب آمد

بگفتم مدحتش این بس که اندر عالم امکان
علی ابن ابی طالب در او فرخنده باب آمد

ولی صد حیف از سرو قد موزون زیبایش
که هنگام شهادت غرقه اندر خون ناب آمد

قد افلاک خم گشتی چه قد شاه بی لشکر
بدوشش افگند مشک خشک اشقای مظلومان
کف آبی گرفتی تا رساند بر لبش ناگه
بگفتا آب منیوشی تو ای عباس در خیمه
شها بنما نظر بر عبرت مداح در محشر
بسی غمها بدل دارد ز جور چرخ بد اختر

دو دستش چون جدا از تیغ اهل ناصواب آمد
ز خیمه تشنه لب سوی فرات از بهر آب آمد
بیادش از لب خشک امام مستطاب آمد
دل زار سکینه از برای آب آب آمد
چه لطفت شامل شاه و گدا و شیخ و شاب آمد
یقین دانم که از ذکر مدیحت کامیاب آمد

در مدح حضرت علی اکبر شبیه پیغمبر

چه از طرف افق خورشید رخشان در جهان سر زد
نقاب افگنده بر رخ از دو گیسوی سیه فامش
از آن چشمان شهلایش دو عالم پر ز عبهر شد
چه دیدم روی چون ماهش بخود گفتم که گنج گنج
ز جا برخواستم در راگشودم با دو صد شادی
ز ره بشسته انمه لب نهادم بر لب لعلش
چه بوسیدم لب انخسرو شیرین شمائل را
شهنشاهی که سرو قد موزون دلارایش
دو زلف مشکبوی عنبرین سایش بزیبائی
نهان کرده بزیر چین زلفش نافهای چین
بدرگاه بزم لطفش مایه عیش تجسم شد
زهی شاهی که ذات بیمثالش در همه عالم

نگار مهوش من از ره آمد حلقه بر در زد
که بر جان و دل زارم پیاپی نار اخگر زد
وزان زلف سمن سایش جهانی را به عنبر زد
ز صبح ناامیدی شام امیدم سری بر زد
سلامی از من و بانگ علیکی هم از او سر زد
لب لعلش پیاپی بر لبم قند مکرر زد
دلم پر در هوای مدحت شهزاده اکبر زد
لبی بیغاره بر قامت سرو و صنوبر زد
رسن در گردن ماه سما و مهر انور زد
که از روی صد هزاران طعنه با بر مشک اذفر زد
بوقت رزم تیغ او دم از مرگ مصور زد
ز رفعت خیمه اجلال از افلاک برتر زد

کمینه چاکر دربار کوی حشمت و جاهش
جمال نازنین مهوش فرخ مثال او
چه خورشید جمالش شد هویدا در صف هیجا
نمودی چون طلوع از مشرق زین ماه رخسارش
تو گفتی احمد مختار ظاهر گشته در میدان
سراسر سوختی از برق تیغش خرمن هستی
وزیدی صرصر باد خزان از تیغ خونریزش
شهادی رد بدو زخم هر که را از خشم بر تن زد
نشان هستیش هرگز نماندی تا صف محشر
ز رمح خونچکان صباغ رخت هستی از را
فغان زین چرخ کج رفتار داد از ستم آخر
بچیند از گلستان عمر خود آن نوجوان یک گل
شدی لیلا بیابان گرد چون مجنون در الصحرا
شدی اندر جهان بار دگر شق القمر ظاهر
ز ظلم مشرکین افتاد چون نخل قدش از پا
کربلا با آخر عمر است بگذر بر سر اکبر
شدی با دیده گریان روانه جانب میدان
بدنبال حسان زد ذوالفقار خون چکان آتش
بهر جانب نوای یا علی چون برکشید از دل
کمینه چاکر درگاه از غیرت دل پر غم

دعات پادشاهی بر سر جمشید و قیصر زد
بهنگام صباحت پنجه با خورشید خاور زد
ملک ور نه فلک او بهر او آتش به مجمر زد
به جان از ابروان تیغ و بدل از مژه خنجر زد
و یا حیدر شه دین خویش را بر قلب لشکر زد
چه خود را بر صفوف لشکر اعدا سراسر زد
ز بس از دشمنان دین در آن میدان کین سر زد
نمودی رو به بیران هر که را از قهر بر سر زد
هر آن خس را که از روی غضب تیغی به مغفر زد
بچشم نیستی بیشش از آن چل در دو ششت کین در زد
چه آتشها ز داغش بر دل آل پیمبر زد
که از مرگش شرر اندر دل لیلای مضطر زد
به شمشیری که بر ارمنقذ ملعون کافر زد
دو باره ابن ملجم تیغ کین بر فرق حیدر زد
به سوی خیمه رو کرده فریادی ز دل بر زد
فغان او بقلب شاه دین صد گونه نشتر زد
درا اندر یای آتش خویش را هم چون سمندر زد
ز داغ اکبرش هی نعره الله اکبر زد
صدای اکبر ناکام از دیگر طرف سر زد
ز سوز ماتمش بر جان و دل صد شعله آذر زد

در وصف مظهر حضرت ذوالمنن قاسم ابن الحسن

مرا روزی ز هجر یار یاران دل پر از غم شد   گران غم روز و ماندر دیده همچون لیل مظلم شد
ولی بودم بکنج غم ازان غم خوشدل و خرم   بلی خوش باشد اندل کز غم دلدار در غم شد
هران زخمی که از دلدار آید بر دل خونین   هزاران باران زخم اندران دل به ز مرهم شد
ز شادی دو عالم گشته ام بیزار در عالم   درین دوران پر غم تا غم همراز و همدم شد
همیشه شاد و خرم باد از عیش جهان اندل   که او اندر غم هجران یاران شاد و خرم شد
هزاران شکر آرم بر زبان کز رحمت یزدان   ز نعمت های عالم بر دل من غم فراهم شد
هر آنکو طالب قرب نگار گلعذار آمد   همی باید بغمهای شب هجران مصمم شد
قرین رنج و غم شو گر کمال خویشتن خواهی   که قلب طالب از غم چون منادای مرخم شد
هر این نکته بس در غم که از امکان جمله سر تا سر   به نزد ایزد داور بنی آدم مکرم شد
چه اندر این جهان غم آمد از هر چیز بالاتر   ز مخلوق جهان غم قسمت اولاد آدم شد
اگر خواهی شناسی غم چه باشد رو نگر کز غم   بکرم انبیا یکسر ز آدم تا بخاتم شد
بر جو غم از حسین ابن علی ابن ابی طالب   که ملک غم ازان شاه سریر غم منظم شد
خصوص آنوقت کز غم با لب خشک و دو چشم تر   برای قاسم داماد آنشه دل پر از غم شد
در دریای شلبی آنکه اندر سیزده سالش   بتسلیم و رضا تن داده در خوبی مسلم شد
وجود پاک او کون و مکان را جمله مقصد شد   نوال جود او رزق جهان را جمله مقسم شد
اگر دست کرم بگشاد بر خلق از ره همت   غلام درگه کویش هزاران همچو حاتم شد
بعالم تافت چون ماه رخش از پردهٔ غیبی   شعاع طلعتش چشم و چراغ اهل عالم شد
رخش ماهی چنان ماهی که از خورشید بالاتر   قدش سروی چنان سروی که بر طوبی مقدم شد
بر پیش ماه رویش مه جبینان بر زمین سر زد   بجنب سرو قدش سرو قدان جملگی خم شد

عیان از صورتش بیضای صد موسی ابن عمران شد   عیان اندر لبش اعجاز صد عیسی ابن مریم شد
به هر جا پا نهادی با چنین قد و چنین قامت   چه بستان ارم از عکس رویش شاد و خرم شد
کمان ابروی وی هر کس نظر کردی بروی وی   یقین ازان کمان اندر کمان تیغ رستم شد
فتادی چشم هر کس بر دو چشم عبهر آسایش   همی گفتی غزالی خفته اندر جنگ ضیغم شد
رخ ماهش شد از زلف سیاهش ابلخیان تابان   که گفتی صبح اشهب در طلوع از شام ادهم شد
حقیر کفر زلف پر ز چینش خیل کافر شد   اسیر ترک چشم نیم مستش ترک و دیلم شد
بدی یاقوت مرجان لبش یاقوت مرجان را   که از وی صد هزار آزادگان احباب یکدم شد
بهر سو تاخت روز جنگ اسب کین بنیادش   دوان چشم خسان همچون دو صد کلب معلم شد
کشیدی نعرهٔ الله اکبر تا که از دل پر   زمین از خون خصم آنلحظه رشک لجهٔ یم شد
گریزان شد ز ضرب رمح وی اهریمن سپاه کین   چه خیل روبهی کز حارث و ز خیم در رم شد
همانا حیدر صفدر بدی در عرصهٔ خیبر   که رمح جانستانش اندر کفش چون مار ارقم شد
کشیدی از میان چون تیغ خونریز شرر بارش   تو گفتی تیغ کین اندر کفش قهر مجسم شد
ز کشته پشته ها بس بر زمین انداختی از وی   بذکر آفرین خیل ملک مهرش و ادم شد
ولی صد حیف از ظلم فلک در روز دامادی   بمرگ وی بجسم نو عروسش جنت ماتم شد
بخاک کین چه دید افتاده یکسر همرهان وی   بصد آه و فغان بر سر زد و رو جانب عم شد
که ایعم گرامی شد حرام این زندگی بر من   مگر خون منا اندر قدر نزد حضرت کم شد
ز داغ همرهان بس داغها شد بر دلم پنهان   بغیر از کشته گشتن کی مرا این زخم مرهم شد
حسین گفتا که ای گلدستهٔ باغ حسن قاسم   یقین دانم که این غم پشت عمت چون کمان خم شد
یتیمان حسن از کین خصمان بی برادر گشت   صغیران حسین از جور گردون بی پدر هم شد
حسین گفتا که ای گلدستهٔ باغ حسن قاسم   یقین دانم که این غم پشت چون ناخم کمان شد

در مدح قاتل المشرکین علی ابن ابیطالب

چو صبح عید را از شام دی چاک گریبان شد
شگوفه چون لب دلدار در هر گوشه خندان شد
بناگه بارخ چون آفتاب

چه آمد از در م اماه بارخسار نورانی
نمودی با دو صد ناز و تدلل حلقه جنبانی
زمان دی گذشت و باز

زجا برخیز یکدم رو نما در طرف باغستان
نگر بر سو شگفته لاله ها چون غنچه خندان
که فصل غم گذشت و باز

چمن از لاله احمر بود همچون صفه سیحا
هوا جان بخشی و تن پرور بود همچون دم عیسی
که اینک طرف باغستان

نوای هزاران در گلستان شور محشر بین
زمین را آسمان آسا ز ژاله پر ز اختر بین
هوا چون طبله عطار هر

چه اندر بوستان تقطیر باران بیدرنگ آمد
بروی تخت گل بلبل ز رشک اورنگ آمد
ز نغمات عنادل نغمه ها

تمام کوه و صحرا از رشک باغستان رضوان شد
دل زارم به بند طرهٔ یارم پریشان شد
از در نمایان شد

عیان شد از رخ ماهش بپایان نور سبحانی
که از جا خیز یکدم خبر تا هر چه نالانی
هنگام بهاران شد

چه ابر نوبهاران از چه داری دیدهٔ گریان
چه جام باده بگشاده دهان را لاله نعمان
وقت نوبهاران شد

دمن از ژاله و عنبر بود چون سینهٔ سینا
مگر موسی بر آورده ز جیب خویشتن بیضا
سراسر نور باران شد

جهان را سبز و خرم از صفا چون چرخ اخضر بین
ز عکس طلعت ساقی گلستان را منور بین
سو عنبر افشان شد

ز ریحان و گل و سنبل چمن یاقوت رنگ آمد
نذر وان زیر سروان در نوا و شور غنگ آمد
بر چرخ کیوان شد

ــــــــ

ط نام یکے از پادشاهان

ز بس نو رسته هر سو لاله ها ز اطراف و جانبها
عروس بوستان بر رخ ز گل افگنده حاجبها
چمن اندر صفا رشک

ز صنع حضرت بیچون همه یاران مشکین مو
برقص و شادی و عیش و طرب اندر کنار جو
تو گوئی مستقر در باغ رضوان

ز شادی بر چناران قمریان چون مقربانی هی
که فصل نوبهاران گشت و طی گردید وقت دی
چرا چشمت گهر افشان

بطرف گلستانها بس عیان شد سروریحانها
برشک حوریان اندر کنار باغ و بستانها
بزین باغ همچون حمله گاه

ز نسرین و شنبلید و نرگس مستانه و نستر ها
فروزان گشت همچو چرخ چارم کاخ و منظرها
و یا روی زمین از پرتو

کنار آب و سبزه می کشان را چون محافل شد
بهر سو لالهٔ احمر افروزان چون مشاعل شد
فرار آسمان چون از زمین

تو هم برخیز در ساغر شراب ارغوانی کن
ز نو تصنیف گل و لاله بنام را داستانی کن

بیا کردید در اطراف و جانبها عجایبها
برشک لولی لاعب برقص آمد کواعبها
قصور پادشاهان شد

بدوش افگنده هم چون مار پیچان طره و گیسو
بساط خرمی گسترده اند از جان و دل هر سو
حور و غلمان شد

زبان بگشاده پی در پی بذکر یا حق و یا حی
تو تا کی می کشی از دل فغان و ناله هم چون نی
لبان ابر نیسان شد

ز جوش سروریحانها مصفا شد گلستانها
خرامان گشت هر سو سرو قد نازنینان ها
نو عروسان شد

که اندر کاخ و منظرها عیان شد همچو آذرها
تو گوئی بر زمین از آسمان بارید اخترها
خورشید رخشان شد

ز شور نشئه می جملگی را هوش زائل شد
ملایک را بدندان از حسرت انامل شد
فریاد مرغان شد

به بزم خسروی جانا بر م شیرین زبانی کن
خیال درد و غم بگذار و فکر شادمانی کن

کر در هر سو خرامان شاد
چه باد فرودین اندر گلستانها وزید آمد
عروس بوستان را از گل و لاله جهیز آمد
که به به نوبهار آمد
کنار آب در بستان دمید شاخه‌های گل
ز دل اندر وصال گل کشیده نالها بلبل
شهنشاهی که ذات او
زهی شاهی که شد آدم زمین همسش آدم
خدا را قدرت و مظهر نبی را یاور ابن عم
حدوث ذات پاکش با قدم
امام انس و جان شاه جهان ان سرور غالب
علی ابن ابیطالب که شد مطلوب هر طالب
ولیکن می‌توان گفتن که هم
علی شاهی که شد ذاتش ز کل ماسوا اقدم
علی شاهنشه عالم علی با انبیا همدم
علی شیر پلنگ اوژن
علی بنمود بر آدم رموز علم الاسماء
چه موسی [illegible] گوشد اندر پشته سینا
[illegible]
علی شد راحت هر دل بهر دل از علی منزل

خندان نوجوانان شاد
چمن و خاشاک [illegible] از بستین ره اندر گریز آمد
نواخوان بلبلان هر سو همی در جست و خیز آمد
بهار می گساران شد
چه تار زلف گل‌رویان شمیده طره سنبل
چه من اندر مدیح سرور مردان امام کل
طفیل خلق امکان شد
شدی موجود از فیض وجودش آدم و عالم
وجود بی‌مثالش در حقیقت از عدم اقدم
همرنگ و همسان شد
ولی ایزد منان علی ابن ابی طالب
علی شاهی که ذات او نه ممکن هست نه واجب
این است و هم آن است
علی آنکس که شد شخصش براز کبریا محرم
علی کعبه علی مروه علی حجر و علی زمزم
علی میر دلیران شد
علی بر نوح کشتیبان شد اندر محنت دریا
علی بنمود نور خویشتن بر حضرت موسی
علی آذر گلستان شد
همه دلها با و مایل بهر دل لطف او شامل

علی عالم علی عامل علی عارف علی کامل
علی کز تیغ خونریزش
علی الحیدر صفدر که بر کندی در از خیبر
علی آن خواجهٔ قنبر علی الشاه اژدر در
علی مستوفی دفتر
علی ماه جهان‌آرا علی خورشید نورافزا
علی جنت علی طوبی علی در هر صفت یکتا
علی کاندر همه عالم
زهی ظاهر ز ذات پاک تو اسرار پنهانی
تو لی گر مهر در هر صبح جلوه این مهر نورانی
ملایک جمله در درگاه تو
تو در معمورهٔ امکان نظیر بی‌نظیر استی
خدا را قدرت و مظهر نبی را هم ظهیر استی
ز الطاف تو یکسر مشکلات
نگاه نور یک ذره ز نورت مهر نورافشان
بوقت زور صد لشکر ز ضرب تیغ تو پژمان
گر خشم و غضب قهرت
زبان عاجز بود از ذکر نعت بی‌مثال تو
خیال ایزدی باشد نهان اندر جلال تو
تنزا اطفال در گهواره

علی حلال هر مشکل علی قتال هر باطل
رواج دین و ایمان شد
علی الشیر رزم آور که ببریدی سر از عنتر
علی داماد پیغمبر علی بر انس و جان سرور
علی سلطان دوران شد
علی سرور علی مولا علی ملجا علی الطجا
علی والی علی والا علی عالی اعلا
بهر صورت نمایان شد
عیان از پرتو رخسار تو انوار ربانی
همی ساید نجاک در گهت از چرخ پیشانی
الیشاه دربان شد
بهر سر نهانی از عطای حق خبیر استی
ضعیفان را مجیر و بیکسان را دستگیر استی
خلق آسان شد
نگاه جود یک قطره ز جودت لجه عمان
دم لطف و عطا مهرت نوید روضهٔ رضوان
کلید نار نیران شد
نزاده مادر ایام در عالم همال تو
نه من تنها زبان گم شوده ام اندر مقال تو
مداح [illegible] ثناخوان شد

شود از نور رخسار تو رشک وادی ایمن
چه تازی در صف هیجا بعزم رزم کین توسن

ز سهم تیغ آتش بار تو سوزد دل دشمن
کند بر پوست تیغت تنگ تنها قلوب ذوالمنن

تو گوئی نار نیران در
دم تیغ تو پنهان شد

در این ایام عبرت چونکه حب تو بیموده
شده اندر ظلال رحمت از هرچه آسوده

زمین جنت دائم
غریق بحر احسان شد

فدای غیرت گردم الا یا حیدر صفدر
ز راه مهر یکدم سوی دشت کربلا بنگر

ببین کز ظلم و جور فرقهٔ ملعون بداختر
دل بریان و چشم تر بی چادر و معجر

عیالت جملگی یکسر
اسیر خیل عدوان شد

به یکسو بر زمین افتاده عباست ز صدر زین
به یکسو اکبرت بر خاک بنهاده رخ سیمین

به یکسو قاسمت از خون نموده دست و پا رنگین
بیکسو با هزار و نه صد و پنجاه زخم کین

تن پاک حسینت
پایمال سم اسپان شد

سر پاکش بروی نیزه ها هم چون مه تابان
گهی در مطبخ و گاهی نهان در دیر ترسایان

گهی در کربلا و گاه اندر کوفهٔ ویران
گهی در شام غم بنیان بذکر آیهٔ قرآن

ز ظلم زادهٔ مروان
نشان چون خیزران شد

در مدح نور چشم پیغمبر و عزیز خالق اکبر

بهار آمد چمن گردید پر از لاله و عنبر
بگرد چشمه ها نورسته هر سو لالهٔ احمر

بوی خوشبو نسیم صبحدم چون عنبر سارا
باطراف گلستان چشمها جاری چون کوثر

ز جوش ضیمران و پیچ و تاب طرهٔ سنبل
عروس بوستان بر رخ گرفته زینت زیور

بیکسو ابر گریان بیکسو غنچه ها خندان
بیکسو سوی باغستان نواخوان بلبلان یکسر

صدای قمری و بلبل نوای سارک و صلصل
بروی شاخه های گل سر تا گنبد اخضر

ز جوش لاله و گلها جهان پیر شد برنا
جهان چون سینهٔ سینا بود پر نرگس و نستر

فگنده سوری و لاله بچرخ از هر طرف هاله
زمین گردیده از ژاله سما آسا پر از اختر

ز جا برخیز و زن گامی بکن شیرین مرا کامی
بده ز آن تلخ وش جامی ایا ساقی سیمین بر

گذشته چون زمان وی ز راه لطف پی در پی
بده جامی مرا ز آنمی که اندر دل زند آذر

از آنمی کو نشاط و شادمانی آورد از نو
از آنمی کو بساط کامرانی بر نهد از سر

از آنمی کو زداید زنگ رنج و غم مرا از دل
از آنمی کو فزاید شور عیش جم مرا بر سر

از آنمی کو برد پنهان در آتش آتش موسی
از آنمی کامده در دوش ز آب خضر بس خوشتر

از آنمی کو ز کل ماسوا سازد مرا فارغ
از آنمی کو بکوی کبریا گردد مرا رهبر

از آنمی کو کند طبعم منور هم چه مهر و مه
ز بهر مدحت ذات عزیز خالق اکبر

در بحر رسالت مظهر الطاف یزدانی
حسین آن زیب و زین عالم امکان ز خشک و تر

شهی کو بود باعث بر وجود عالم و آدم
نگشتی خلقت عالم نبود او گر جهان آور

زهی شاهی که پشت نه فلک از بهر تعظیمش
بتقبیل تراب درگهش خم گشته چون چنبر

زهی شاهی که از فرط جلالت خاک پای او
بود مانند افسر بر سر کیخسرو و قیصر

شدی جبریل امین محرم اسرار یزدانی
که گرد خاک درگاهش بسی جاروب با شهپر

عزیز بوالحسن جان حسن نور دل زهرا
که بودش پرورش اندر کنار و دوش پیغمبر

در برج نبوت مهر برج مکرمت شاهی
که شد بر کشتی دینها مبین شمشیر او لنگر

بود در رزم تیغ کین کش چون از نیام آخته
شود سرها همه بی تن شود تنها همه بی سر

جمال احمدی از ماه روی او بود ظاهر
جلال ایزدی در ذات پاک او بود مضمر

پسر در دهر بغیر از فاطمه کس در صدف این در
بلی هم چون صدف لایق بود از بهر این گوهر

بذکر مدحتش باشد زبان از گفتگو صامت
کلام الله ناطق اوست کاندر مدحتش آمد
نمی دانم چرا با این جلال و حشمت و شوکت
بکیسو اهل بیت بیکسش در ناله و افغان
بکیسو خواهران بیکسش بر ناقه عریان
بکیسو پیش چشم خواهرش زینب بصد خواری
بکیسو در زمین کربلا از تیغ ظلم و کین ؛
بکیسو از جفای حمله الشوم بی پروا
فغان و آه از آندم که شد زینب بدرد و غم
زنان آل الله هر یک اندر پردهٔ زرین
بود امروزه عبرت در غرایش از وفا گریان

بوصف قدر او اعمی بود هر دیده چون عبهر
کلام الله صامت از خدای ایزد داور
شدی در کربلا مقتول تیر و نیزه و خنجر
بکیسو جسم پاکش در زمین کربلا بی سر
بسوی شام کین گشته روان بی چادر و معجر
سر پاکش بروی نیزه ها شد چون مه انور
ز پا افتاده سرو قد پاک قاسم و اکبر
دریده از ناوک بیداد حلقوم علی اصغر
سر عریان دل بریان اسیر فرقهٔ کافر
عیال مصطفی هر یک اسیر قوم بد اختر
با مهدی که گرد د شافعش فردا صف محشر

در وصف ولی حضرت و وصی پیغمبر

باز ایساقی کل چهرهٔ زیبا منظر
جرعهٔ ریز بکام من مخزون نگار
آن شهنشاه که در پایهٔ قصر و قدرش
آن شهنشاه که بنهاده بخاک قدمش
خواجهٔ قنبر و شاه دو سر شبیر و شبر را
علت غائی کونین امام ثقلین
مقصد سورهٔ تنزیل و کل باغ خلیل
حامی دین مبین شادی هر قلب غمین

خیز و می ریز چه لعل لب خود در ساغر
تا کنم بار دگر مدح و ثنای حیدر ؛
کمترین پایه بود عرش خدای اکبر
سر تمکین و اطاعت همه جن و بشر
راکب دلدل او هم صاحب شمشیر دو سر
شوهر فاطمه و باب شبیر و شبر ؛
ولی رب جلیل ابن عم پیغمبر
ماحی لشکر کین قاتل عمرو و عنتر ؛

ایکه ایجاد وجودت ز عدم شد اقدم
بوجود همه عالم شده ذات تو غرض
مظهر حق و بر دین رسولی رونق
همه آثار رسالت ز وجودت ظاهر
گشته ایجاد دو عالم ز وجودت مشتق
در حریم حرم حرمت تو اندیشه دین ؛
مهر جان بخش تو باشد بصفا هم چو بهشت
گر کشی تیغ جهانسوز ز کین روز وغا
ز اشتیاق ره کوی تو ملایک همگی ؛
قاسم رزق جهانی و نبی را ثانی
گوهر بحر علومی که نبی گفت تو را ؛
شاه شاهان و بر درگه کویت باشد
نی مدیح تو بود کشتن عمرو مرحب
یک اشارت کند از خشم اگر قنبر تو ؛
خاک درگاه غلام در کویت باشد
یا علی چون که توئی قاسم رضوان و جحیم
روز محشر چه گذاری بشفاعت قدمی
من کجا ذکر شاد صفت مدحت تو ؛
هست از حب تو عبرت بد و عالم خوشنود
یا علی از غم آخر بسوی کرب بلا ؛

دی که احداث حدوثت بقدم شد همسر
همه عالم عرض و ذات تو باشد جوهر
ولی مطلق و خلق جهان را رهبر
جمله اسرار الهی بجناب مظهر
صادر از حق بر خلق جهانی مصدر
فرش گسترده ملائک همگی از شهپر
قهر جانسوز تو باشد بعنا هم چو سقر
سوزد از تیغ کف خرمن هستی یکسر
نشناسند سر از پای و پا را از سر
حاکم امکانی و خدا را مظهر ؛
که منم شهر علوم و علیم باشد در ؛
صد چه کیخسرو و جمشید و سکندر چاکر
نی ثنای تو بود قلع و قلاع خیبر ؛
نه فلک میشود از هیبت او زیر و زبر
کحل بینائی در چشم هزاران قیصر
یا علی چون که توئی شافع روز محشر
هست امیدم که کنی بر من بیچاره نظر
گشته مدحت گر تو ذات خدای داور
ز آنکه جز حب تو او را نبود راه دگر ؛
یکزمان بگذر و بر اهل و عیالت بنگر

همه تشنه و دلخسته و مظلوم و اسیر
همه بیچاره و حیران و ذلیل و مضطر
ساقی کوثری و از چه بصحرای بلا
گشت لب تشنه حسین تو شهید خنجر
خود توئی دست خدا از ستم اهل جفا
دست عباس تو گردیده جدا از پیکر
شبّر حقّی تو گردیده چرا زینب تو
دست بسته جگر خسته میان لشکر
یکطرف قاسم داماد ز خون بسته حنا
یکطرف غرقه بخون نعش علی اکبر
یکطرف از ستم حرملهٔ شوم عنید
هدف ناوک کین گشته گلوی اصغر
یکطرف گشته ز بیداد لعینان لبنان
سر پر خون حسین تو چه ماه انور ÷
یکطرف رو بسوی شام غم آباد روان ÷
جملهٔ اهل و عیال تو سر بی معجر ÷
یکطرف صورت گلرنگ یتیمان اسیر
شد کبود از ستم شمر لعین کافر ÷
یکطرف بر سر پا سید سجّاد علیل
در بر تخت یزید السگ شوم ابتر ÷
آه از آن دم که شد از کین هدف چوب یزید
سر پر خون حسین پیش دو چشم خواهر

وله ایضاً

باز مجنون دارد شوری بسر ÷
قصه لیلی مرا شد جلوه گر ÷
داشتم یک دلبری لیلی وشی ÷
کو بمجنون کرد من را هم سفر ÷
گاه در صحرا و گه در کوهسار
گاه در هامون و گه در دشت و در
گاه اندر گلخنم با خون دل ÷
گاه اندر گلشنم با چشم تر ÷
گر بگلشن رو نهم از جور او ÷
گلشنم از گلخنم گردد بتر ÷
آنکه او با من سر یاریش بود ÷
این زمان بسته پی قتلم کمر ÷
هرچه من اندر وفایش جان دهم
او بمن گردد جفایش بیش تر ÷
من براه عشق او هی سر نهم ÷
هی زند او بر دل من نیشتر

این چه ظلم است این چه جور است ای خدا
الحذر زاین ظلم و از این جور الحذر
نیست اینها جز جفای روزگار ÷
ورنه خوبان را نباشد هیچ شر
چونکه دیدم نیست درد در زمان
جز جفا و جور و کین هیچم ثمر
خویش را گفتم که زاین عشق مجاز
در حقیقت کوشش چندی ای پسر
روز و شب میخواه از حق یکزبان
تا بگوئی وصف ارباب هنر ÷
کیست ارباب هنر غیر از علی
شاه مردان صاحب تیغ دو سر
گرچه نامش گشت مشتق از علی
لیک اعلا بود از هر ما صدر ÷
عالم لاهوت را بنمود طی ÷
پس برون آورد از ناسوت سر
آنکه هستش گر نمی بودی بدهر
هست از ملک عدم نامد بدر ÷
شاه دین آئینهٔ روی خدا ÷
زوج زهرا باب شبیر و شبر
ابن عم مصطفی ختم رسل
مظهر ذات خدای دادگر ÷
خواجهٔ قنبر امام لافتی ÷
حیدر صفدر امیر حیه در
یا علی ایصبح وصل عارفان
یا علی الشام عاشق را سحر
یا علی ای آنکه اندر روز و شب
نور حق آمد ز رویت جلوه گر ÷
یا علی ای آنکه حب ذات تو
گشت خلقان را بجنت راهبر
یا علی ای آنکه از ایجاد تو ÷
جملهٔ موجودات حق شد مفتخر
یا علی ای آنکه بر خاک درت
مهر اعظم از فلک بنهاده سر
یا علی ای آنکه از الطاف حق
حلقهٔ در گوشت تو شد جن و بشر
سیما مداح ذات اطهرت ÷
عبرت محزون زار خون جگر
دارد امید آنکه گردد حب تو ÷
حفظ او از آتش دوزخ سپر

یا علی با این همه جاه و جلال   کن بدشت کربلا یکدم نظر
دختران خویش را با شور و شین   در عزای شاه مظلومان نگر ٭
آن یکی ذکر برادر بر زبان ٭   وان دگر از غم زند داد پسر
گاه لیلا در هوای اکبرش ٭   می زند با درد و غم هر دم بسر
گه سکینه در هوای اصغرش   هم چه بلبل شد بگلشن نوحه گر
زینبت از داغ شاه کم سپاه   می کشد همواره افغان از جگر
داغ عباس تو در دشت بلا ٭   بر دل کلثومت افگنده شرر
رأس پر خون حسینت از جفا   بر سر نی هم چه خورشید جلوه گر
گاهش آویزند بر دروازه ها   گه بدیر راهبش افتد گذر ٭
گاه اندر مجلس ابن زیاد ٭   گاه در خاکستر آمد مستتر ٭
گه به پیشانیش سنگ کین زنند   گاه گویندش که هذا قد کفر
گاه در بزم یزید بی حیا ٭   شد نشان چوب کین در طشت زر

وله فی ثنائه

ای بت عیسی خصال شوخ خضر دم   وی صنم بی مثال و ماه مجسم
الفت انداخته چه شاخ طوبی   وی رخت افروخته چه نیر اعظم
خال سیاه بت کنار زنخدان ٭   چون حجر الاسود ست بر لب زمزم
روی نکویت بزیر حلقهٔ مویت   هست چه بدر منیر در شب مظلم
لعل لب روح بخشت ای گل خندان   مرده کند زنده هم چه عیسی مریم ٭
روی سفیدت چه صبح عید بهاری   موی سیاه تو هم چه شام محرم
بر قد سرو تو گیسوان سیاهت   سرکش و پیچان چنین بود چه جای ارقم

دلبرکا خیز با اهتزاز تدلل ٭   خنده زنان با نوای چنگ و دف و بم
ریز بساغر می ز راه محبت   زانمی دلکش چه می ازانمی درهم
زانمی دلکش که گشت صافی و بیغش   چون دل صوفی و شاهدان مکرم ٭
معجزهٔ عیسی بود ازانمی ظاهر   آتش موسی بود ازانمی مدغم
چشمهٔ حیوان ازانمی ست روان بخش   آدم خاکی ازانمی است مکرم ٭
مقصدم از می محبت شاه است ٭   نه که می خسرو و قباد و کی و جم
حیدر صفدر ولی ایزد داور ٭   آنکه شدی بر رسول صهر و پسر عم
شرع مبین از کلام اوست محقق   کشور دین از حسام اوست مسلم
قهر جهانسوز او ممات مصور ٭   مهر روان بخش او حیات مجسم
مرگ پیاپی ز قهر اوست مهیا   عیش دمادم ز مهر اوست فراهم ٭
حاکم آفاق اوست در همه دنیا   قاسم ارزاق اوست در همه عالم
ایکه بود قصر تو چه عرش معظم   ذات شریفت برتبه از همه اقدم
رایت دین را نموده رمح تو برپا   کشور کین را زده است تیغ تو برهم
عرش برین را ستهٔ نام تو است مقرر   روی زمین از نظام تو است منظم
نور جمال نبی ز روی تو ظاهر ٭   فرد جلال خدا بذات تو مدغم
گر کنی عزم جنگ در صف هیجا   شیر فلک را ز خشم بر دری از هم
از پی تعظیم ذات پاک شریفت   قامت افلاک گشته هم چو کمان خم
بر تو سر تو خلعت گرامی لولاک   گر تو نبود خلقت تمامی عالم ٭
گر که نبودی غرض وجود شریفت   خیل ملک کی نمود سجدهٔ آدم
نیست ثنای تو را اگر که بگویم ٭   وقت رکوع از عطای ذات تو خاتم

قسمت ارزاق کاینات جهان را ؛ — ہست نوال سخا و جود تو مقسم
بعد نبی بر ہر الجبہ ہست در عالم ؛ — نیست کسی غیر ذات حضرت اعلم
تاج خلافت ترا سزد تو بودی — بعد نبی صاحب سریر مکرم ؛
ہست عجب با وجود روضۂ رضوان — روی نماید کسی بسوی جهنم
... الخس که ذکر اسم پلیدش — موجب صفرا بود و موجب بلغم
خوشدل و خرم بروزگار مبادا — آنکه به مهر تو نیست خوشدل و خرم
دور جهان ای یگانه ہمہ آفاق — کام عدویت ز غصه باد پر از سم
نیست مرا قوت ذکر مدحت ذاتت — گشته ام اندر مدیح ذات تو ملهم
چاکر درگاه آستان تو عبرت ؛ — مدح ترا کرده ورد خویش دمادم
ہمدم ما شور محشر در صف محشر ؛ — زانکه ورا نیست جز ثنای تو ہمدم
کن نظری سوی کربلای حسینت — از نجف ای شاه دین بقلب پر از غم
پیکر پاکش ز ضرب سم ستوران ؛ — گشته بروی زمین شکسته و درهم
بهر عیال تو غیر عابد بیمار ؛ — نی کس و نی یار و نه انیس و نه محرم
مونس شان نیست جز فغان پیاپی — ہمدم شان نیست غیر آه دمادم

فی مدحه

ایکه بین پایه دربار تو نه چرخ و فلک — بندهٔ حکم تو مخلوق دو عالم یک یک
نه همین جن و بشر بنده کیت کرده قبول — رخ نهاده است بخاک در تو خیل ملک
رد اعمال جهان را همه در ردّ و قبول — بولای تو ولای تو بود سنگ محک
مزهٔ نیست بهشتی جهان از کم و بیش — گر نباشد بمیان ذکر شریف تو نمک
خیر و احسان تو جاری ز سمک تا بسما — امر و فرمان تو ساری ز سما تا بسمک

بحقیقت بزبان آورم این قول بحق — انت بالحق مع الحق و الحق معک
زاین صفتهای خدائی که تو داری بیقین — بجدائی تو افتاده جهان جمله بشک
بخدا گر تو خدا نیستی ایدست خدا — من ندانم بجدائی ز خدایت منفک
انکه منفک ز خدا دانست از کور دلی — باد صد پاره دل و دیدهٔ او با گزلک
تو لی ای ماه فروزنده که هر صبح کھے — بر تراب تو نهد مهر درخشان تارک
قامت نه فلک ای شاه فلک جاه تمام — ہست در جنب قصور تو قصیر و اندک
بخدا پادشهی بعد شهنشاه رسل — به گل روی تو زیبد نه بهر خار و خسک
ہست بی بهره ز ایمان پیمبر الخس — که بداماں ولایت نزند از دل چنگ
آنکه گوید که عدوی تو مسلمان باشد — زاتش قهر الهیست سزاوار کنک
بتولای تو بنمود تبرّا عبرت ؛ — تا ز مرآت دلش زنگ گنه گرد حک

فی نعته

ابروی چه ماهت بصفا لاله و خوشرنگ — وی زلف سیاه تو سیاه حبش در زنگ
نیرنگ ز زلفت اگر آموختی ای یار — کاین سان بودت با من زار این همه نیرنگ
بگذر ز سر کینه که این شرط وفا نیست — ما با تو سر صلح و تو با ما به سر جنگ
با غیر در آمیزی و از ما بگریزی ؛ — از چیست که از وصلت ما نیست ترا ننگ
یکرنگ منم با تو تو با من بدورنگی — زیبد تو یکرنگی ابا ساده یکرنگ
حاشا که ز درد تو کنم ناله و فریاد — زانرو که بود درد تو درمان دل تنگ
سوز دل من بر جگر سنگ اثر کرد — ما نا که ترا ہست دلی سخت تر از سنگ
زاندم که نمودی ز من زار جدائی — روزم شده در دیدهٔ شب دیده چه شب رنگ
مپسند خدا را که بمیرم ز فراقت ؛ — بنگر که سبو دل زارم شده آرنگ

گوئی که بکن صبر و مکن ناله ازاین بیش
خواهم که بشعی سوی مهشاقتم گذر آری
چون عبرت غمدیده ملخزدن ز دل و جان
بیشاه زمین ماه زمان صاحب اورنگ
اندر پی تعظیم ذوات تو بصد شوق
پنهان شده در ذات تو سر دفتر دانش
در عرصهٔ میدان مدیح تو ز رفتار
ز ایجاد وجودت ز عدم آمده اقدم
قدر و تو برافلاک بود پایه ز رفعت
خاک سر کوی تو مگر خلد برین است
ور آرزوی آنکه بود سجده بخاکت
هر ماه گمان می‌شود این بدر مدور
با کوه وقار تو کم آید به ترازو
از تو بوجود آمده هر روح و هر عقل
هرگه که پی رزم دلیران هنر مند
گردند دلیران همه از باس تو هارب
بر شنگ سمند تو گر آید بتکاپوی
از خون یلان عرصهٔ کین لکیره گردد
الحق که توئی بعد نبی احمد مرسل
ایکه عجبم آنکه بسر بر نهد این تاج خم

که منع شود داد و فغان از جرس و زنگ
تا لب بلبت بنهم و در برکشت تنگ
مدح تو کنم سال و با دا ز دف و چنگ
کاورنگ تو را عرش معظم بود و سنگ
زچرخ تطبق شده در روز و شب آونگ
ظاهر شده از شخص تو دیباچهٔ فرهنگ
گردیده سمند خرد و عقل زپا لنگ
احداث حدوثت بقدم آمده همرنگ
قصر تو ز حشمت فگند سایه بار ژنگ
از شعشعهٔ خویش ز خورشید برد رنگ
زچرخ مطبق شده در روز و شب آونگ
تا با سم اسب تو شود همسر و هم‌سنگ
ز قبّهٔ افلاک بود گر همه پاسنگ
ور تو بظهور آمده هر هوشی و هر هنگ
ار غنده کنی روی تو در معرکهٔ جنگ
چون شیر که افتد بمیان گلهٔ رنگ
از ضرب سمش سنگ شود از خفی و اغنگ
از ضرب حسام دو دمت سرخ چه دورنگ
شایستهٔ تاج و کمر و افسر اورنگ
هر کرّی و هر کوری و هر گنگی و هر لنگ

شایسته اورنگ خلافت ز کجا هست
این طرفه عجب تر که پی وصلت زالی
هر کس بکسی رفت بامید عطایی
هر دم بامیدی بزبان مدح تو راند
جانم بفدای تو و این قدر و جلالت
بنگر ز پی قتل حسین خیل جفا را
صد چاک بود جسم وی از ظلم لعینان
چون کشته شد آن شاه لب تشنه بخواری
رفتند سوی شام جفا با سر عریان

هر احمق و زندیقی و هر بلد و وارنگ
بگسست گروهی دل از دلبر کی شنگ
عبرت بتمنای عطائی بتو زد چنگ
تا صاف شود لوح دلش از اثر زنگ
بنما بسوی کربلا از لطف آهنگ
جمع آمده از هر طرفی زادهٔ فرسنگ
با دیده ز بس بر بدن اطهر او سنگ
بر اهل و عیالت ز جفا کار شدی تنگ
مانند اسیران دیار حبش و زنگ

فی وصف بهار

زها خیز ساقی که از رحمت حق
بهار آمد از آن که تا خیل مستان
بهار آمد از آنکه سازد موسّع
شده طرف گلشن چه وادی ایمن
ز شاخ گل افکنده هست بلبل
دمیده بستان ز فیض بهاران
بنفشه زده سر چه گیسوی دلبر
باطراف هر جو بلند است هر سو
جهان حلهٔ بکبیر ز گلهای احمر
بصد شور و نوا بسرود لالا

بهار آمد و گلستان شد مروّق
زنند بر بستان همه طعنه و دق
چه دلهای پاکان جهان مضیق
مصفا ز سوسن مزین ز زنبق
بصد شور و غلغل خروش انا الحق
بهر سوی ریحان مثال ستبرق
هوا شد معطر زمین شد منمق
نواهای تیهو صداهای عقعق
سبز کرده اغبر به تن کرده ملمع
بر انداخت سرو ابچرخ معلق

چه بلبل چه قمری چه کبک و چه سارک   چه باز و چه کرکس چه شاهین چه لقلق ؛

زلاله بشیرین جهان چین آئین   بخود بسته تزئین چه قصر خورنق ؛

چه دی رفت بلبل به پیش شه گل ؛   ز ریحان و سنبل بپا کرده منجق ؛

بانّا فتحنا گشاده زبان را   که گوئی دهان را گشاده است خنق

در آب روان عکس گل شد هویدا   چه اندر پیاله شراب مروّق ؛

زبس لاله و نرگس و سنبل و گل ؛   بهم شد ز الطاف یزدان ملفّق ؛

جهان همچو باغ جنان شد مزیّن   جبال هم چه تاج کیان شد مغرق

ز هر سو نواخوان همه عندلیبان   بمدح علی شاه دین سر مطلق

علی مخزن سرّ حق شیر یزدان   علی ابن عم رسول مصدّق ؛

علی فاتح باب در جنگ خیبر ؛   علی قاتل عمر در رزم خندق

علی رهنمای کل و شیر یزدان   علی راکب دلدل و شاه برحق ؛

علی کشتی دین حق راست لنگر   علی بحر علم نبی راست زورق ؛

علی صاحب رازهای نهانی ؛   که هر راز پنهان از او گشته مشتق

علی از همه انبیا هست افضل ؛   علی از همه اولیا هست اوفق

علی صادر از حق و بر خلق مصدر   کز او گشته خلق جهان جمله مشتق

علی آنکه گردیده شرع پیمبر   ز فضلش منظم ز عدلش منسّق

علی آنکه اسلام از او شد مقدّر   علی آنکه احکام از او شد محقق

علی آنکه هر صبح بر خاک کویش   زند بوسه خورشید از چرخ ازرق

علی آنکه مهرش بدلهای پاکان ؛   چه روح روان در بدنهاست ملصق

علی آنکه از ضربت ذوالفقارش ؛   امورات کفر است یکسر معوّق ؛

علی آنکه در جنب قصر جلالتش ؛   بود هفت چرخ برین هفت جوزق

امام اکرم امیر معظم ؛   کز این هر دو عالم از او یافت رونق

باسرار احکام ختم النبیین ؛   علی هست اعلم علی هست اوثق

بهر دو جهان از خداوند یکتا   علی شد مؤیّد علی شد موفّق ؛

ز نصر من الله فتح قریبا   علی در ره دین برافراخت بیرق

ز حق الحق از خلق این هر دو عالم   علی هست اقدم علی هست اسبق

علی هست سیمرغ قاف جلالت   مقابل بسیمرغ کی می شود بق ؛

بود کور دل گوش کر آنکه او را   مساوی است در دیده شاهین و باشق

بقصر بهشت و بقعر جهنم   ز مهر و ز قهر خداوند مطلق

مطیعان او هم چو بلبل نواخوان   عدویش بود همچنان سگ بوقوق

مرا قوت مدح تو نیست شاها   زبانم بود چون زبان قلم شق

سرودم شب و روز در مدح ذاتت   عبارات مشکل نوائی مغلق

قبولت اگر اوفتد شعر عبرت   زند طعن بر صد هزاران فرزدق

مرا این امید است در وقت آخر   شوم بر تراب جناب تو ملحق ؛

وله ایضاً

الا شاه باز باغ جنان میر من عرف   وی سرفراز کون و مکان شاه لو کشف

شاها توئی که هادی موسی شدی بطور   قائل شدی بآیهٔ اقبل و لا تخف

باول خلق را بتمنای خدمتت   صبح و مسا بود بزبان ذکر و اسف

در بزم صورت از دل و جان را قضات چرخ   بشناختند سر ز قدم از سر شعف

ارواح انبیا همه دارند نقد جان   بهر نثار مقدمت از جان و دل بکف

از پرتو جمال دلارای انورت ⁂
افتاد چشم ماه چه بر روی تربت
باشد تراب درگه تو به ز کحل عین
ذرات ذات جملهٔ عالم ز کائنات
خورشید صبحدم چه ز مشرق کند طلوع
سر به نزد عقل نباشد با کل و شرب
هر کس که باخت نرد محبت بغیر تو
بر هر که این جهان بتوره یافت در جزا
در روز حشر الشه دین چون ز لطف خویش
بنما نظر العبرت محزون جاکرت ⁂
بنوده مرا بمدح تو گر دُرّ و گوهری
برگیست سبز تحفهٔ درویش بی نوا
ای شیر ذو الجلال باین شوکت جلال
آسودهٔ تو در نجف ای شاه انس و جان
شد پایمال سم ستوران در آن زمین
یکسو فتاده نخل قد اکبرت زپا ⁂
یکسو گلوی خشک علی اصغر صغیر
یکسو بسوی شام عیال تورا اسیر

خورشید شد زخجلت در پرده خسف
انداخت از حیا برخ خویشتن کلف
در چشم جن و انس زاینده و سلف
گردیده ز آفتاب وجود تو منکشف
ساید بر آستان تو سر از ره شرف
بل آنکسیکه عمر به لعنت کند سرف
گردد بروز حشر پشیمان و ملتهف
از آتش عذاب خدائی تو لی کنف
گردی عذاب را ز محبان خویش کف
گو کرده عمر خویش بمداحی تو صرف
آورده ام بدرگه تو مشتی از خزف
دانی که بنوده ام بجز از این بکف تحف
بگذر بدشت کرب بلا یکدم از نجف
در کربلا حسین تو از تیغ کین تلف
آن گوهری که فاطمه او را بدی صدف
بیدست جسم انور عباس یکطرف
بر ناوک جفای لعینان شدی هدف
شیدند با نقاره و چنگ و رباب و دف

وله

دلا اگر که تو خواهی رسی بکوی وصال
زدست خویش مده دامن محمد و آل

خصوص سرور مردان علی ابو طالب
شهی که گر که نبودی وجود اطهر او
ز لطف اوست بهر جا که هست عیش و نشاط
بعزم رزم کشید از میان چه تیغ دودم
شنید در شب معراج احمد مرسل
خدای بود که کرد از زبان بصوت علی
علیست قدرت یزدان و راکب دلدل
علیست مخزن اسرار احمد مرسل
علیست پیر طریقت که با هزار شعف
علی است آنکه وجودش نبود اگر واجب
بغیر حب علی هر چه هست اندر دل ⁂
علی است آنکه ستایند روز و شب ثقلین
خدای نیست ولی در میان خلق خدای
بدون شخص نبی بر علی کجاست بدل
شها توئی که شهان جمله گی تورا از جان
بود ز قهر تو مشکل بهر کجا آسان
توئی که شخص تورا ذات احمد استیفا نقل
به حکم تو است بهر جا که هست آتش و آب
توئی که تا که کشیدی حسام کین ز نیام
گذشت ضربت تیغت ز پشت گاو زمین

که بر گزید خدایش ز خلق در همه حال ⁂
نیافت خلقت کونین فرد زیب و جمال
ز قهر اوست بهر جا که هست رنج و ملال
فتاده یکسره اندر بنای کفر زوال
ز پشت پردهٔ غیب این سخن که کیف الحال
ز راه مهر بشاه رسل جواب و سؤال
علی است صاحب اورنگ و تخت و جاه و جلال
علیست معدن انوار ایزد متعال ⁂
بگاهواره ستایند مدحتش اطفال
وجود عالم امکان بکمال بود محال
بحق ذات شریفش و بال هست و بال
خدای در همه عمر ش بخویش اهل خصال
خدای اینجا است صورت تمثال ⁂
بغیر ذات خدا بر علی کجاست مثال ⁂
بجا گرفت نهاده است بنصف نعال ⁂
شود ز لطف تو آسان بهر کجا اشکال
توئی که ذات تورا شخص ایزد نیست همال
بامر تو است بهر جا که هست خاک و شمال
بوقت کشتن مرحب نبود زجنگ و جدال
اگر که روح قدس بر سرش ندادی بال

تو هستی آنکه ز آغاز خلقت امکان   کند به بام تو پرواز طایر اقبال ؛
شها بلطف تو عبرت امیدوار بود   اگرچه روز سفیدش سیه بود چه زکال
مگر که حب تو گردد شفیع وی در حشر   وگرنه وای بوی باد با چنین افعال
ببارگاه تو آورده رو بصد امید   که بلکه از تو شود در زمانه خیر مآل ؛
سرود در صفت ذات این قصیده که بود   هزار و سیصد و هفتم سنه ز هجر آن سال
شها با این همه جاه و جلال کن ز تحف   بسوی کرب بلا یک نظر با هل و عیال
به بین که از ستم کوفیان بی پروا   شده است اهل و عیالت قرین رنج و ملال
خصوص غمزدهٔ روزگار زینب زار   سر برهنه بود دستگیر اهل ضلال
زبسکه ریخته از خون گلرخان بزمین   زخون زمین بلا گشته است مالامال
چه برگ گل تن صدچاک نازپرور تو   بزیر سم مراکب زکین بود پامال

فی التضمین ؛

زجای خیز نگارا دمی بدون تعلل   قدم گذار بگلگشت به صد هزار تدلل
به بین ز فیض بهاران بروی شاخهٔ هر گل   گهی ز نغمهٔ قمری دگر ز نالهٔ بلبل
رود بسوی سما از زمین [illegible] غلغل
زغنچه خسرو بلبل نهاده تاج تبارک   [illegible] ز مطلصل بزبان بذکر تبارک
برشک لولی لاعب برقص آمده سارک   چنین بهار نگارا مبارک است مبارک
بشرط آنکه بود درمیانه ساغر پر مل ؛
زلاله صحن چمن گشته رشک سینهٔ سینا   زژاله طرف دمن گشته پر ز لولو لالا
بناله دلبرگان ظریف عاقل دانا ؛   کلاله ساخته زلفین مشکسای چلیپا
برغم زلف بنفشه برشک طرهٔ سنبل

زمین دمیده به بستان بهر طرف گل و لاله   فگنده باغ و گلستان نه فلک همه هاله
چه خوش بود که نمائی برنگ لاله حواله   تو بکید و جام و پیاله از آن شراب دو ساله
بنالهٔ نی و آوای چنگ و صورت تغازل ؛
زخوف فوج فرودین گذشت چون سه دی   خوش است بادهٔ گلرنگ در پیاله پیاپی
همین نه من تن تنها اسیر می شده هی هی   همه ده چنگ و دف و نی زبان گشاده که می می
تورا که گفت نگیری بکف پیاله می قل
زمن بنوش و تغافل از این سپس تو مکن ای   چه یار باز بچنگ آر چنگ و تار و دف و نی
چه لعل خویش پیاپی بکن پیاله پر از می   گهی بشیوهٔ خسرو گهی برسم جم و کی
که این حیوة گرانمایه هست رو به تنزل
بامر خالق منان ز فیض دستهٔ باران   بصحن باغ و گلستان دمیده شاه ریحان
برشک طرهٔ جانان بنفشه وقت بهاران   ز زلفکان پریشان شده است غالیه افشان
تورا با این سرو سامان بگو چه جای تأمل
چه چشم مست تو نرگس گشاده دیدهٔ بینا   بسوی باغ و چمان هر زمان ز بهر تماشا
تمام ماهرخان رو نهاده جانب صحرا   یکی بقامت موزون یکی بطلعت زیبا
یکی به حشمت دارا یکی بشوکت هرقل
زجوش نسترن و نسرین که رسته در لب هر جو   شده است غیرت مینو کنار باغ ز هر سو ؛
بلند گشته ز تیهو فغان و ناله که هو هو   بپای ساخته هر فاخته ترانه که کو کو ؛
شراب ناب دو ساله ز بهر رفع تملل
ز فر سرو و ریاحین و نکهت گل زیبا   شده است تودهٔ غبرا برشک [illegible] مطبق
گهی بزمزمه لق لق گهی بهمهمه عقعق ؛   یکی بنالهٔ ناجی یکی بنغمهٔ باحق ؛

براک کاری کابل بطعن قاری زابل

نسیم خلد وزد هر زمان بصحن گلشن — زلبس بصحن گلشن دمید نرگس و سوسن
بروی شاخ بسمن عندلیب باز ببشیون — زبان گشاده بمدح ولی قادر ذوالمن

شه سریر کرامت مه منیر تفضل

علی عالی اعلا امام عالم امکان — ولی والی والاحبیب ایزد منان
سپهر جود و جهان سخا و منبع احسان — سعین دین و امین خدا و خسرو ایمان

ربیع حلم و بهار حیا شفیع سر پل ؛

سحاب عدل و فتوت جناب حیدر صفدر — وصی نفس رسالت ولی ایزد داور ؛
علم مهر و مروت نظام عالم اکبر — غضنفری که بهیبت کشد چه تیغ دو پیکر

بروز جنگ فتد در بنای عرش تزلزل ؛

علی است قدرت داور علیست شخص مکرم — علی است روح مصور علی است عقل مجسم
علی است میر مظفر علی است شاه معظم — علی است از همه برتر علی است بر همه اقدم

علی است خواجهٔ قنبر علی است راکب دلدل

علی است مهر درخشان علی است ماه منور — علی است رونق امکان علی است طاهر و مطهر
علی است خواجهٔ دیوان علی است صاحب دفتر — علی است مظهر یزدان علی است نفس پیمبر

علیست کنز جلالت علی است گنج تجمل

شها تویی که جهان جمله سر نهاده بپایت — باین امید که سازند جمله جان بفدایت
تویی که طائفه در جهان ز فرط ولایت — یکی گمان غلط برده گفته اند خدایت

برون فتاده اند این راه از طریق تعادل

عجب نفرقهٔ دیگر که از طریق خدا سنجی — نور اندیده ز کوری چنانکه خود تو چنانی

هزار لعن بیابی زحق چنانکه تو دانی — بران لعین که تو را گفته بود دشمن جانی ؛

وگرنه کی بامورات تو نمود تداخل

هر آنکه در دلش افتاد از ولای تو پرتو — هزار طعنه بجنت زند بشاهی خسرو
کسیکه در دل او نیست حب ذات تو یکجو — بسان کلب عقوری بد و زخ است بعو عو

از آنکه کرده بحق تو در زمانه تجاهل ؛

شها بعبرت محزون نگر ز لطف و کرامت — که جان و دل بنهاده است در رهت بغرامت
امیدوار بود آنکه دارد ش بسلامت — ز خوف لیلهٔ قبر و ز هول روز قیامت

چه بر ولای تو اش هست در زمانه توسل

تضمین غزل خواجه

ایخسرو شیرین دهنان سرور کامل — کاندر همه دلهاست تو را کیسه منزل
تو در همه دلها همه دلها بتو مائل — هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل

حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

در بحر غم عشق تو دل گشته شناور — هر چند که عشق تو زند بر دلش آذر
در عشق تو گویم برقیبان تو یکسر — ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر ؛

واندر بر ما بین که بود سیر قبایل ؛

در روز و شبان عشق توام فکر و خیال است — جان در ره عشق تو نهم تا که مجال است
عشق تو دلیلم بره کوی وصال است — برداشتن از عشق تو دل فکر محال است

از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

عشق تو بر ویم در دولت بگشاید — زنگ غم از آئینه جانم بزداید ؛

ایکاش کز عشق تو جانم بلب آید
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
اید وست مگر هم تو کنی حل مسائل ؛

ما از دو جهان مهر و ولای تو گزیدیم
از زمین غم عشق ز هر غم برهیدیم ؛
این هردو جهان داده و عشق تو خریدیم
گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم ؛
هم چون تو کسے زیبا در شکل و شمایل

هر چند براه غم عشق تو دلم خست
از عشق توام روز و شبان جان بدن هست
از غیر تو بگسست بعشق تو به پیوست
در وصل تو نشستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل ؛

العبرت دل خسته دمی ترک فغان کن ؛
چون حافظ سر مست بیا ترک جهان کن
جان وقف غم عشق جگر سوز بتان کن
یعنی که بر و بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن از همه بگسل

تضمین غزل خواجه

بمناسبت خوابے که دیده بود ؛

دلا اگر بجهان مر ترا است دیدهٔ پاک
بگو به خسرو هر دو جهان حجابت نداک
مدار غم ز غم و رنج دشمن سفاک
هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ؛
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

هر آنکه از غم عشق تو شد دلش خرم
اسیر درد غمت را چه غم بود از غم
براه عشق تو بگذشت از همه عالم ؛
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک ؛

منم که از غم عشق تو از جهان سیرم
توئی که کردهٔ از کین نشانه تیرم
بعشق روی نکوی تو از جهان سیرم
عنان نه پیچم اگر می زنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستم ندارم از فتراک

هوائی جا کریت انکه در نظر دارد
ز جان و دل بهمت جان خویشتن بپسندد
بپادشاهی کونین سر فرو نارد
مرا امید وصال تو زنده می دارد ؛
وگرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک ؛

مرا هواست شوم خاک در سر کویت
بسیرم نه شد از انکه دیدن رویت
ز شوق روی تو دارم دو دیده بر سویت
نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چه گل گریبان چاک

من و لقائے ان یار ماه رو هیهات
دوباره دیدن الصورت نکو هیهات
به برگرفتن الضرو فتنه جو هیهات
رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

براه دوست هر آنکس که صد جفا بیند
کسیکه روئی تو بیند همه خدا بیند
دل جفا کش او زان جفا صفا بیند
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک ؛

چه حافظ ار بتراب تو سر نهد عبرت
ز دست دامن پاک تو کی دهد عبرت
بصد نشاط زند چرخ بر جهد عبرت
بچشم خلق عزیز ان زمان شود عبرت
که بر درت بنهد روی مسکنت بر خاک

در مدایح شاه آفاق و مصیبت سلطان کربلا

ایکه جز ذکر غمت نیست کسی همسخنم — شرر عشق تو آتش زده بر جان و تنم
ذکر پاک تو بود روز و شب اندر دهنم — نظری کن که گرفتار بلا و محنم ؛
آنکه دلداده و روی تو ندیده است منم

بوجود تو که ز الطاف خداوند ودود — آمد از فیض وجود تو در عالم بوجود ؛
غرض از خلقت این هر دو جهان ذات تو بود — ذات تو گر که نبودی دو جهان نیز نبود
من که باشم ز میان تا دم هستی بزنم ؛

آتش عشق جمال تو چه بگداخت مرا — با همه پیشیم از خلق برافراخت مرا
نبود نزدیک و ز غیر تو جدا ساخت مرا — وز قیود دو جهان جمله برانداخت مرا
که من دلشده خود را نشناسم که منم ؛

هر کجا نور جمال تو عیان میگذرد — همه عالم ز پیت از سر و جان میگذرد
چه خوش است آنکه فدای تو شود جان و تنم

جان همان به که کند خویش هلاک سر دوست — تن همان به که شود خاک بخاک در دوست
نیستم گر بعیان روز و شبان بر در دوست — چون بود جان و تن ما همگی مظهر دوست
روز و شب بر در او همچو اویس قرنم ؛

چون بسویت نگران گشته ام از عالم خاک — تاج فرق دگران گشته ام از عالم خاک
بر تو از کون و مکان گشته ام از عالم خاک — در رهت بسر و جان گشته ام از عالم خاک
بطریقی که نمانده است غم تا و منم

گرچه من روز و شب از غم لبعنان می گردم — لبعنان در رخ هر کس نگران می گردم
بی سبب نیست که سرگرد جهان می گردم — آنچه خود دیده ام اندر پی آن می گردم
شاید اندر قدمش باز دگر سر فکنم

باز او نظری جانب ما نماید ؛ — نظری جانب ما بی سر و پا نماید
گو که بر عهد خود آن شاه وفا نماید — گذری بر سر بالین گدا نماید
من نه آنم که درین دائره پیمان شکنم

تا که در دل اثر مهر و وفایت دارم — چشم امید بلطف و بعطایت دارم
زره عجز سر اندر کف پایت دارم — جا بخاک ره کویت ز وفایت دارم
زانکه خاک ره کوی تو بود خویش وطنم

ایکه از عشق رخت هر دو جهان شیدا هست — زانکه از دست تو این هر دو جهان برپا هست
ماه من گر که تو را یک نظری با ما هست — یعنی اندر دو جهان تو چه ما را جا هست
دیگرم نیست هوای گل و باغ و چمنم ؛

ایکه گر دیده دو عالم از جمالت روشن — شد عیان از رخ تو نور خدای ذوالمنن
منم الغربت محزون که لصد رنج و محن ؛ — در ره تو گشته ام بشب و روز دهن
زانکه جز ذکر غمت نیست کسی همسخنم ؛

ای مه برج صفا نور دو چشم ثقلین — که بود ذات تو بر کون و مکان زیب و زین
جانب کربلا کن نظری سوی حسین — گوهر درج رسالت که لصد شیون و شین
گوید ای باب نظر کن تلف اهر منم ؛

در صف کربلا از ستم اهل جفا ؛ — نخل رعنای جوانان همه افتاده زپا
دست عباس علمدار ز تن گشته جدا — رفته بر حلق علی اصغر من تیر جفا
گشته صد چاک تن اکبر گلگون کفنم ؛

گشت چون زینب بی یار دل افگار غمین — دست گیر از ستم قوم جفاجوی لعین
کرد رو سوی نجف گفته باواز حزین — لحظهٔ جان پدر سوی من زار ببین

که چسان از ستم خصم به بندد دستم

چون شدم از ستم قوم جفاجوی شرار — بی کس و مونس و دلخسته و محزون و فگار
می برندم سر عریان ز دیاری بدیار — گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار

گوئیا من ز اسیران خطا و ختنم

سر پر خون حسین دید چو بر نوک سنان — که گشاده در لب لعل بذکر قران ٭
گفت ای جان برادر لعذابت سر و جان — نظری کن که ز بیداد لعینان بچه سان

سر عریان بسر ره گذر مرد و زنم ٭

در مدیح خواجهٔ قنبر و فاتح خیبر

ایا نگار پریچهره با دو زلف عقاص ٭
بخلوتی که در او هست هرچه آماده
بخلوتی که در اوره نیافت زرق و ریا
بخلوتی که اگر تیغ بر نهی بر کف ٭
بخلوتی که در او هست سادهٔ سیمین
بخلوتی که در او هست بادهٔ رنگین ٭
چه بادهٔ بادهٔ حب علی ابوطالب ٭
شهنشهی که جهان را بود ز لطف عمیم ٭
شهنشهی که چه روح الامین بخاک درش
ز بعد ذات پیمبر بتخت پادشهی ٭
شهی که جمله پیمبران بامر خدای ٭

زراه مهر زمانی در آ بخلوت خاص ٭
ز بربط و دف و طنبور و مطرب و رقاص
چنانکه گفته شد القاص لا یحب القاص
بقتل خسته دلان بیم نبود ز قصاص
که بیش صورت او سیم هست کم ز رصاص
که هر که نوشد از او می شود باو حراص
کز او بهاره بود مست از عوام و خواص
وجود اطهر او در جهان ملاذ و مناص
نداشت حد نشستن بدون استرخاص
بود بملک ولایت ولی خاص الخاص
بهر بلیه نمودند از وی استخلاص

بود بهر دو جهان امرش آنچنان نافذ
شها توئی که ترا جز خدا بکنه کمال
به بارگاه تو هر گه نظر کند جبریل ٭
توئی که گر که بوقت جدال اهل ضلال
شود ز ضرب یداللهیت دو صد چون عمر
ظهور کرده بذات تو از خدای صفات
غلام حکم تو با جان و دل همه مردم ٭
هر آنکه عهد تو بشکست ز ابلهی بیقین
شها بعبرت محزون نگر ز راه کرم
بجز بغیر تو امید نیستش هر چند ٭

که هیچ گردنی از ربقه اش نیافت خلاص
فرو رود ز بیم فکر هر که چون غواص
رود به بحر تفکر در آن نجسته مناص
زره ای خشم نشیند بمرکب شناص ٭ (چالاک)
دو پاره فرق و تن و اسب و خود و درع و دلاص
بدان صفت که عیان گردد از نبات خواص
مطیع امر تو با چشم و سر همه اشخاص
شده است خلق بدوزخ ز بهر او قصاص
از آنکه مدح ترا هست روز و شب بقصاص
من النجات لمیور الفنیجه کان العاص

وله

ایمن بذات تو کون و مکان همه
در سفرهٔ نوال تو ای شاه ذوالکرم
شاها توئی که بهر غلامی درگهت
یکقطرهٔ ز جود کفت بحر بیکران
گردیده مستقر ز وجود شریف تو
محکوم حکم تو پسران در بطون مام
هستند زنده هر دو جهان از وجود تو
تو مظهر خدائی و مضمر بذات تو ٭
با حب ذات پاک تو باشد بروز حشر

کوان و مکان ز حضرت تو شادمان همه
باشند همیشه خلق جهان میهمان همه
بنهاده سر بخاک تو کروبیان همه
یکذرهٔ ز نور رخت اختران همه
زین قبهٔ سپهر گران تا کران همه
آبستنند مهر ترا دختران همه
چون باعثی کهستی هر دو جهان همه
باشد صفات خاتم پیغمبران همه
عین صواب معصیت عاصیان همه

از رشک خاک کوی تو گویند هر زمان … یا لیتنی تراب سمواتیان همه
چون پا بدوش ختم رسل در حریم حق … بگذاشتی فتاد ز دستت بتان همه
تنها نه آدمی بمدیحت گشاده لب … جن و ملک بمدح تو گوهرفشان همه
جائی که گشت مادح تو ذات ذوالجلال … خلقند در مدیح تو عقد اللسان همه
روز جزا شها چه نظر از وفا کنی … بر سوی عاصیان تو ز پیر و جوان همه
بنما نظر بعترت دلریش خون جگر … آن روز در میانهٔ آن عاصیان همه
اینست کردگار که باشد بروزگار … اوصاف کردگار ز ذاتت عیان همه
آسودهٔ تو در نجف و شد حسین تو … مقتول کینه از ستم شامیان همه
احباب پاک تازه جوانان گلعذار … شد پایمال ستم ستور خسان همه
صد پاره پاره گشت تن نازپرورت … از ضرب تیر و خنجر و تیغ سنان همه
تو ساقی بهشتی و در کربلا بود … از تشنگی عیال تو اندر فغان همه
میگنجد این بغیرت الشاه دین که شد … زینب اسیر خرقه نامحرمان همه
سرگشته بانوان تو شد از جفای خصم … هر شهر و هر دیار تن ناتوان همه
خوابیدهٔ تو در نجف الشاه لو کشف … باشد عیال زار تو بی خانمان همه
در شهر شام آل تو در قید غم اسیر … آل زنا به پردهٔ زرین نهان همه

وله

ایمه روی تو بر کون تابنده … پیش مهر رخ تو ماه فلک شرمنده
هست تابنده بعالم همه خورشید فلک … گشته فرمان تو را الشه دین تابنده
خضر کز حلم تو ره برد سوی آب حیوة … هست تا زنده به مهر تو بود تا زنده
حلقه در گوش غلام در درگاه تو شد … خلق عالم همگی از سلف و آینده

گر نبودی تو نبودی بجهان این همه بود … زانکه هر بود به بود تو بود زیبنده
هست در خوان نوال تو بهنگام سخا … در همه روی زمین روزی هر جنبنده
هر که در راه وفای تو نهد سر چو خلیل … چون گلستان شود ش هاویه سوزنده
نیست جز آنکه گر هست گدای در تو … خاک او تاج شرف بر سر هر دارنده
رونق از کار دو صد عیسی مریم ببرد … گر گشائی دو لب لعل لب شکرخنده
هر که را از تو نباشد مددی در عالم … هست موری که فتد در لگن لغزنده
منکر ذات تو آن وقت شناسد قدرت … که شود کور به خورشید فلک بیننده
غیر احمد بکه ذات تو توان کرد قیاس … جز که گویم بحقیقت بحقی ماننده
گرد این مرکز خاکی بود این نه گردون … پی دیدار تو در روز و شبان گردنده
شش جهة چون تو ندیده است همی نور افشان … نه فلک چون تو نپرورده خوری رخشنده
گر نه از خاک تو خورشید فلک یافت ضیا … چیست هر صبح بدرگاه تو سر افگنده
هر که بر خاک تو ننهاد بسر از مهر مدام … باد ابر کرم حق بسرش بارنده
بندهٔ کوی تو بر حلهٔ شاهان زده لاف … خاک درگاه تو بر عرش برین نازنده
یافت فیض ابد از لطف ازل در همه عمر … هر که شد سیر تو دیدار تو را جوینده
کشته راه غمت را چه غمست از کشتن … که بود تا بابد زنده کیش پاینده

در مدیحهٔ عصمت صغری زینب کبری

ای آنکه بود آن فاطمه دخت حیدری … تو باوه حبیب خداوند اکبری
خاک جناب کوی تو الشاه زمان … بر عرش حق زند بجهان لاف برتری
صورت گرفته عالم امکان ز مهر تو … چون مهر انوری و حیوة مقدری
که نسبتی بمریم کبری بود تورا … تو نور کردگاری و روح مصوری

خواتون این جهانی و بانوی آنجهان
در هر دو کون مظهر الطاف داوری

ریحانهٔ رسول و دردانهٔ بتول
در گلشن ولای علی زیب و زیوری

حاوی علم و فضلی و عاری زنقص و عیب
در قصر و قدر و رتبه چه زهرای اطهری

درآسمان مصطفوی مهر اعظمی
در بوستان مرتضوی مشک و عنبری

احمد اگر مدینهٔ علم است و در علی
مصباح للمدینة و مفتاح اندری

ظاهر زطلعت تو جمال محمدی
مضمر بحضرت تو کمالات حیدری

در جنب ماه روی تو ایزهرهٔ عفاف
ماه سما بود بسما کم زاختری

شد منکسف زنور تو خورشید آسمان
شد مکتسب زروی تو هر نور گستری

داری چه مرتضی اب و بتول و شه رسل
فرخنده جد و بابی و بگزیده مادری

هرگز نزاده مام زمان دختری چه تو
زیبد بمثل فاطمه هم همچون تو دختری

هرگز زمانه یاد لعهدش نمی دهد
بهر حسین چون تو وفادار خواهری

دست جفا گشود بظلم تو چرخ کین
دانست چون ترا که غم و رنج پروری

گرداندت فلک بسوی شام پرجفا
ازراه ظلم و کینه زکشور بکشوری

این می کشد مرا که زجور فلک نماند
برسر ترا زظلم خسان کهنه معجری

درراه شام یک تو و یک کاروان اسیر
وان بیحیا گروه جفاکیش لشکری

گاهی سر برهنه بجمازه ها سوار
گاهی روان به بزم یزید ستم گری

گاهی بکربلا و گهی کوفه گاه شام
با درد و غم اسیر گروه بداختری

گاهی زظلم فرقهٔ ناحق شناس دون
خوار و ذلیل پیش دو چشم برادری

گاهی زجور و کینهٔ بیداد کوفیان
برکودکان زار برادر تو مادری

گاهی بجستجوی حسینت بقتلگاه
اندر نظاره سوی بدنهای بیسری

مجنون صفت تو گاه چه لیلا در آن زمین
در جستجوی قامت پرخون اکبری

گاهی میان نعش شهیدان رباب وار
هم چون رباب طالب دیدار اصغری

عبرت منم که بر در دربار رفعتت
لیل و نهار کرده ام از مهر چاکری

باشد مرا امید شفاعت زحضرتت
بر خلق چون شفیعهٔ فردای محشری

در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر ع

دلا تاکی دراین دار فنا از جهل و نادانی
بلذات دو روزه این جهان مسرور و خندانی

اگر بر باد می رفت آن سلیمان در جهان تختش
در آخر رفت بر باد فنا تخت سلیمانی

بپا و چشم و گوش و سر اگر آدم بدی آدم
وراین حیوان چه انسانست انسان هم چه حیوانی

طریق آدمیت هست اندر بندگی حق
تو اورا بیشهٔ خود ساز اگر فرزند انسانی

بشیطان مینمائی صد هزاران لعن الغافل
نظر چون میکنم می بینمت خود عین شیطانی

توئی گر مرتضی شیر خدارا شیعه و پیرو
چرا ظاهر کنی از خویش بدعتهای نادانی

بزینت بگذرد قصرت اگر از چرخ مینائی
ور آخر می نهد آن قصر رفعت رو بویرانی

حیوة جاودانی جوی و باقی را مده از کف
که فانی میشود این چند روزه عالم فانی

اگر جمع آیدت مال دو عالم جمله در یکدم
نگردد حاصلت چیزی لعقبا جز پشیمانی

ایام شبابت جمله برباد و تو از غفلت
بوصل پیر زالی بدسگالی شاد و خندانی

نشین یکجا و عزلت پیشگیر از خلق این دوران
برای این دو نان تاکی تو در دنبال دونانی

نشد روزی که باشی بیغم روزی تو از اول
سفر کرده آخر روزیت راحت به پیشانی

مسلمان خویشتن خوانی و خلقی از تو اندر غم
طریق کافری بهتر بود ازاین مسلمانی

اگر داری تو در عالم وفا و صدق چون بوذر
دگر باشد بدوران مر ترا اسلام سلمانی

بعصمت گر که باشی ثانی یحیی پیغمبر
بعلم ارباشدت در سینه حکمتهای لقمانی

از این اعمال بنود بهرهٔ بهر تو در عقبا
نباشد گر ترا حب علی الشیر یزدانی

شهنشاه غضنفر فر امیر حیدر در حیدر
وصی نفس پیغمبر ولی ذات ربانی

امیر مؤمنان مصباح ایمان سرور مردان
که شد نازل بمدح ذات او آیات قرآنی

علی عالی اعلا که اندر رتبت و رفعت ؛
نهاده سر بخاک درگهش هر عالی و دانی

امام انس و جان آن شهسوار عالم امکان
که شد خلق از طفیل خلقتش هر انسی و جانی

شهنشاهی که اندر مرتبت اندر گه رفعت
تراب درگهش برتر بود از عرش رحمانی

خطا باشد اگر خوانم خدایش لیک حیرانم
که لی جینیم ز ذات او عیان آثار سبحانی

زهی مضمر بروی ماه زینت روز نورانی
خهی مدغم بموی عنبرینت سنبل ظلمانی

نمی دانم که ممکن گویمت یا خوانمت واجب
نهٔ واجب ولی در تحت واجب فوق امکانی

توئی کاندر جلالت پادشاهان جهان یکسر
بخاک درگهت دارند هر یک حق دربانی

توئی مرآت حسن حق جهان از ذات تو مشتق
بحق قادر مطلق که بر هر امر سلطانی

ز تو غمها شود زائل بتو دلها بود مائل
جهان را از تو هر مشکل نماید رو بآسانی

زمان از قهر تو در بیم جهان از مهر تو خرم
جهان از نظم تو منتظم بتائیدات ربانی

بگمراهان توئی رهبر به محرومان توئی یاور
ز تو ظاهر بود یکسر همه اسرار پنهانی ؛

توئی کز جملهٔ خلق خدا از اول خلقت ؛
بخلقت کردن مخلوق حق را آمدی ثانی

همه پیغمبران از جان بحکم ایزد منّان
بدرگاه تو می آرند جان از بهر قربانی

یداللهی تو ای سرور که برکندی در از خیبر
بدست ایزد داور نه با نیروی جسمانی

شها بر عبرت محزون نگر زین تنگ سامانی
بدربار تو رو آورده مقصودش تو میدانی

ندارم ملجائی دیگر بجز کوی تو ای سرور
که از قید غمم یکسر ز لطف خویش برهانی

یکی مشکل بدل دارم من الجلال هر مشکل
چه مشکل گر تو آن مشکل نماید رو بآسانی

هواخواه توام نظر بر حال زارم کن ؛
چه باشد گر مرا از ملک زابل سوی خود خوانی

ندارم مطلبی دیگر بجز ذات تو ای سرور
گر رو سوی خودت خوانی و در کویت بمیرانی

ز سلک چاکران خویش خوانم از ره رحمت
که گردم روز و شب از جان و دل بهر ثناخوانی

تو را جائی که باشد مدح خوان ذات حی داور
کجا افتد قبول عالیت شعر من دانی

ولی این قدر می دانم که در نزد تو اشعارم
نباشد کمتر از ران ملخ نزد سلیمانی ؛

الا یا مرتضی یکدم بدشت کربلا بنگر
که افتاده است از پا هر طرف سرو خرامانی

بیکسو شد غریق خون ز ظلم منقذ ملعون
رخ اکبر که بودی در صفا چون ماه تابانی ؛

بیکسو قامت عباس و عون و قاسم و جعفر
ز پا افتاده از تیغ جفا چون شاخ ریحانی

ز دشت کربلا بگذر بسوی شام کین بنگر
عیال خویش در بزم یزید فاسق زانی

چه مجلس چار صد کرسی نشین بر کرسی زرین
ز هند و ارمنی و زنگی و رومی و نصرانی

نشاده عابد بیمار پای تخت آن ابتر ؛
سر عریان عیالت یکطرف چون جسم بیجانی

نمی دانم چه حالت داشت زینب چو نگه دیدم
بطشت زر سر پاک حسین و چوب خزرانی

که می زد چوب بر آن سر یزید و از ستم میگفت
که ای سلطان مظلومان عجب خوش لب و دندانی

بگفتا ای یزید دون مزن چوب جفا بر وی
که بنهاده ست احمد لب بر این لبهای نورانی

وله ایضاً

زجا خیز ای مایهٔ کامرانی ؛
بیا کن دمی مجلس شادمانی ؛

بعیش و طرب کوش ای یار دیرین ؛
که نبود بقائی با این دار فانی ؛

بجام زده ام ز آنلب روح بخشت
که ترسم رسد مرگ من ناگهانی ؛

به چنگ آر چنگ و بکف گیر مزمر ؛
بزن تا توانی بشیرین زبانی ؛

چه یاقوت لعل لب شکرینت
بکن یکسبو و ساغر مرا میهمانی

ازاندم گرگشتم گرفتار رویت ؛
به پیری رخ آورده ام از جوانی

چه پنهان نمودی رخ چون بهارت
بهارم نموده است رو در خزانی

مرانیست جان در بدن از فراقت
تو در روز و شب در غم این و آنی

بروی زمین روی ماهت بخوبی
زند طعنه ها بر مه آسمانی

گرفته است ماه تو بر قصد جانم
ز مژگان و ابروت تیر و کمانی

پی جان فشانیم بر سرو نازت
دو زلفت بود افعی نیم جانی

به تن نیم جان هست بر تن تو باز آ ؛
گزان نیم جان نیم جانم ستانی

تو دانی مرا در بدن هیچ نبود
بغیر از تو روحی بغیر از تو جانی

بقربان جان تو ای جان جانان
نه تنها مرا جان که جان جهانی

همه شیوهٔ دلبری از تو ظاهر
بود جان من غیر یک مهربانی

اگر با من زار محزون نالان ؛
سر مهربانی تورا نیست آنی

نهم زیر تیغ تو سر از ملالت ؛
بکن آن چه خواهی بمن ناتوانی

اگر رنج و غم می برد راحت دل ؛
مرا رنج تو راحت بیکرانی ؛

برآنست دشمن که از پا درآیم ؛
تو هم نیز با دوست گویا برآنی

نگارا خطا هست خوانم نگارت
دلی عاشقی راست دیگر زبانی

بهر ناتوان و توانا تو شاهی ؛
من ناتوانم گدایت تو دانی

ز شاهان عجب نیست گرگاه گاهی
کند رحمت از مهر بر ناتوانی

همه علم پیغمبری را تو مخزن ؛
همه قدرت داوری را تو کانی

ندانم تو خود ممکنی یا که واجب ؛
نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی

تو آن نقطهٔ تحت بسم اللهستی ؛
که جا کرده در فوق سبع المثانی

توئی مخزن سر وحی الهی ؛
که گشته عیان از تو سر نهانی

توئی شاه بر کشور جمله دلها ؛
که نبود تو را غیر دلها مکانی

تو خود هر چه هستی ندانم چه هستی
که بالاتر از فکر و وهم و گمانی ؛

مگر تو خدائی که هر وقت و هر گه ؛
بعین نهانی بهر جا عیانی ؛

خدا نیستی لیک غیر از خدا نیست
تو را هر چه من خوانمت آنچنانی

تو مطلب با یجاد هر ذی وجودی
تو مقصود هستی کون و مکانی

تو را پای در ره چه شاه و چه بنده
تو را جبهه بر در چه عالی چه دانی

شها کن نظر جانب بندگانت
خصوصا سوی عبرت سیستانی

عجب آیدم گز چه با این جلالت ؛
بدشت بلا ننگری یکزمانی ؛

که از ظلم قوم لعین ستمگر ؛
عیال تو را نیست جز ناتوانی

با طفال سرگشتهٔ خورد سالت ؛
نه یار و انیسی نه آبی نه نانی ؛

تن پاره پاره فتاده است از کین
بیکجا که جفاهم چو اکبر جوانی

بود مهر تیر جفای لعینان ؛
گلوی علی اصغرت خوش نشانی

وله ایضاً

در این فصل بهار ای ساقی مهوش بزیبائی
قدم نه در میان باغ از بهر تماشائی

ببین در طرف باغستان صف اندر صف گل و ریحان
زده سر چون مه تابان بیاد سرو بالائی

شده زلف شقایق هر طرف زیر پیچ و تاب اندر
چه زلف نوعروسان قمر طلعت بر عنائی

چمن گردیده اطلس پوش چون ترکان طنازی
و من گردیده خندان چون لب جانان بهرجائی

روان مشاطهٔ باد بهاری شد سوی گلشن
که تا سازد عروسان چمن را چهره آرائی

ملون توده عنبر بود از لاله و نسرین
مزین ساخت گلشن ز سوسن گشته هر جائی

طرب افزا و روح آسا ز لطف باد نوروزی
بود در روی زمین چون روضهٔ رضوان بو اللهی

ز فیض رشحهٔ باران و صوت و نغمهٔ بلبل
شده رشک گلستان جنان هر گونه صحرائی

گذر افتاده عیسی را اگر در طرف بلغستان
و یا موسی بر آورده ز جیب خویشتن بیضائی

همایون روز نوروز است ای شیرین شکر لب
عطا کن چون لب لعلت بیاسنم جام صهبائی

چه جامی و چه صهبائی که گر یکجرعهٔ نوشم
ز عشقت ای گل خندان شوم مجنون و شیدائی

اگر مجنون و شیدا گشت مجنون از غم لیلی
بقربان سرت گردم سنم مجنون تو لیلائی

چه خنجر ناوک مژگان زدی بر سینه ام چندان
که قلبم ای بت تابان شدی چون لالهٔ حمرائی

بود زنار زلفت تار تر از خاطر نادان
چنان کت روی روشن تر بود از قلب دانائی

شدم یکبار شیدا تا رخ ماه ترا دیدم ؛
بخود گفتم توئی خورشید انور من چه جبر بائی

جلوهٔ جاودانی از لب لعلت بود پیدا
تو گوئی بر لب لعلت گرفته جا مسیحائی

میان دلبران شوخ و شنگ ای دلبر رعنا
بقد سرو دلارا و بلب شهد مصفائی

بیا تا لب گذارم بر لبان شکر افشانت
کن تا گرد دل لعلت مراحل معمائی ؛

چه گویم لعل شیرین ترا ای خسرو خوبان
چو بلبل افگنم بر سر هزاران شور و غوغائی

ز بهر مدحت ذات شهنشاه غضنفر فر
امیر چه در حیدر امام مسند آرائی

وصی مصطفی کان صفا ای منبع احسان
علی مرتضی الشاه باز اوج دانائی

زهی ذات همایونت سبب خلقت عالم
مخاطب بر خطاب لافتی و ذکر لولائی

بظاهر گرچه آخر آمدی از آدم و حوا
ولی اندر حقیقت اقدم از آدم و حوائی

نهادی در حرم چون پا بدوش پاک پیغمبر
نماندی در حریم حق ز قهرت لات و عزائی

ز رمح آبدارت گشت برپا رایت ایمان
ز برق ذوالفقارت فرق اعدا جمله حمرائی

تو حاکم بر زمین و آسمان و جن و انسانی
تو قائم بر فنا مکان و عرش اعلائی

تمام اولیا و انبیا در صفحهٔ امکان ؛
ز خاک درگهت جستند هر یک کحل بینائی

زنی صد حمله را یکجا الا ای شاه امم برهم
دهی صد بقعه را یکدفعه اندر باد یغمائی

نمائی جیب سائل را ز گوهر عترت دریا
چنان نسبت توان دادن سخایت را بدریائی

تو آن شاهی که از فرط جلالت در همه عالم
پیمبر در شب اسرا ز صحبت گشت اسرائی

تو شاه کشور جاهی و ماه عالم قدسی
امیر یثرب و بطحا و زوج پاک زهرائی

تو مه روی فلک جاهی ملک خوی ملک سیماهی
توئی کز ماه تا ماهی بعالم حکم فرمائی ؛

توام دورهٔ آدم معین سید خاتم ؛
امین خالق عالم تو در دنیا و عقبائی

چنان امید وارم از تو شاها کز ره احسان
ز خیل شیعیان خویش عصیان را بخشائی

ز بسیاری عصیان نی کنم اندیشه در محشر
که دارم از عطای حق چه تو مولا و ملجائی

باین شان و باین شوکت باین جاه و باین حشمت
چرا شاها گذر در کربلا از مهر ننمائی ؛

تو ساقی در صف محشر چرا باشد حسین تو
لب عطشان شهید کینه اندر جنب دریائی

توئی شیر خدا از فتنهٔ روبه خصالان بین
که در هر سو فتاده غرق خون سرو دلارائی

زمین کربلا گردیده رشک روضهٔ رضوان
که افتاده است در روی لبش جوان ماه سیمائی

وله

جانم شود فدای تو یا مرتضی علی ؛ قربان خاکپای تو یا مرتضی علی ؛
میرم من از برای تو یا مرتضی علی ؛ مستم سگ گدای تو یا مرتضی علی
دارم بدل نوای تو یا مرتضی علی ؛

دارم بصبح و شام بدل آرزوی تو ؛ تا عاقبت رسم بنجف پای کوی تو ؛
خوشتر ز جنت است صبا راه روی تو هر دلم کشد عنان دلم را ببوی تو
تا سر نهد بپای تو یا مرتضی علی ؛

ای آنکه گشته بخدائی تو متهم — اسبق بود وجود شریف تو از عدم
شد مقترن حدوث وجود تو با قدم — ورد زبان جمله خلایق بصبحدم
دائم بود دعای تو یا مرتضی علی

خم گشته آسمان زپی احترام تو — تسبیح قدسیان همه ذکر مدام تو
برپاست دین مصطفوی از حسام تو — عالم تمام حلقه بگوش غلام تو
اندر درسرای تو یا مرتضی علی

ای آنکه گشته شاهان جمله چاکرت — دی امهی که خفته عمان جمله بردرت
روز سعید آیتی از روی انورت — شام سیه روایتی از موی عنبرت
شد هل اتی اقبای تو یا مرتضی علی

ابذات بی همال تو گنجینهٔ وفا — وی شخص بی مثال تو آئینهٔ صفا
شد آیتی ز روی تو والشمس والضحی — بگرفته خود زخط شعاعی بکف عصا
از خجلت بهای تو یا مرتضی علی

بعد از خدا خدا بهمه ماسوا توئی — کز جمله ماسوا بخدا با خدا توئی
غیر از خدا زغیر خدا هم جدا توئی — کافر اگر نگردم و گویم خدا توئی
از کثرت ولای تو یا مرتضی علی

بر ممکنات یکسر شاها تو مصدری — مشتق زنور پاک خداوند اکبری
زینت فزای گلشن شرع پیمبری — کی میسزد که غیر جناب تو دیگری
قائم شود بجای تو یا مرتضی علی

ذات تو سرفراز بتمجید ذوالجلال — هستی تو کارساز بتمهید ماه و سال
الغیث جود و کان صفا معدن کمال — ما را زبان ناطقه در مدح تو است لال

گویم اگر ثنای تو یا مرتضی علی

عبرت منم که خاک جنابت بسر کنم — توفیق ده که سوی جنابت سفر کنم
خود را ز قید این غم شاها بدر کنم — خواهم وجود هم چه مس خویش زر کنم
از یمن کیمیای تو یا مرتضی علی

در مصیبت شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر

بدل تا غم هجر دلبر نشسته — مرا سخت بر سینه آذر نشسته
چه لاله چه داغ رخ هم چو ماهش — بدل داغهایش مکرر نشسته
ندانم چه ماهیت این مه که ماهان — بخاک جنابش سراسر نشسته
سراسر همه پادشاهان عالم — پی جان فشانیش بر در نشسته
برون آورد تا همی لعل از دل — بدرج لبش دراو گوهر نشسته
همانا بود اکبر آن ماه خوبان — که بر زین چه خورشید خاور نشسته
چه دیدند او را گروه مخالف — که چون مه به پشت تکاور نشسته
نمودند رو سوی ابن سعد بیدین — که ای بر دولت جور بیمر نشسته
ببین کز پی یاری خسرو دین — بزین است گوئی پیمبر نشسته
و یا در صف جنگ با ذوالفقارش — بدلدل علی شاه صفدر نشسته
چنین خوبروئی که خوبان به پیشش — بر آذر همه چون سمندر نشسته
چنین مشکموئی که از تار مویش — دو صد داغ بر مشک اذفر نشسته
بلعل لبش سبزه خط دلکش — چه موران با طراف کوثر نشسته
پی خون فشانی دم جنگ بر رخ — دو چشمانش با تیغ و خنجر نشسته

بود تا که دل از مسلمان و کافر ؛ بروی مهش زلف کافر نشسته
بگنج لبش خال مشکین تو گوئی بجلد برین هندوئی بر نشسته
که باشد چنین شهسواری که شاهان بدربارش بی پا و بی سر نشسته
عمر این سخنها چه بشنید از ایشان بگفتا چه بر قلب لشکر نشسته ؛
همین نوجوانی که از برق حسنش بدلها دو صد نار اخگر نشسته ؛
بود نوگل بوستان حسینی ؛ کربالش زد آغش بر آذر نشسته
حسین را شده کار مشکل که اکبر پی جنگ بر پشت زین بر نشسته
بتا زید بر روی که لیلا چه مجنون زهجر رخش دیدۀ تر نشسته
به چشم پر از خون سر ره سکینه ؛ بامید او خاک بر سر نشسته
بگیر بد دو رسش که در خیمه بهرش بغم زینب زار مضطر نشسته
کشیدش بخواری که در بستر غم ؛ دگر عابد بی برادر نشسته
فغان ربابست کاندر عزایش بصد ناله با آل حیدر نشسته ؛
شها کن نظر بر دل زار عبرت که تیر بلای تو تا پر نشسته ؛
زحبت تو امروزه بهر شفاعت بامید فردای محشر نشسته ؛

در تهنیت مولود ولی پروردگار

روز مولود شاه مردانست ؛ آنکه محرم بکوی یزدانست
نام پاکش علی عمرانست ؛ سرور دین و شاه ایمانست
مظهر ذات حی سبحانست این سخن ورد جمله خلقانست

اسد الله در وجود آمد ؛

در پس پرده هرچه بود آمد ؛

آنکه از لطف خالق عالم ؛ گشت ذاتش ز ماسوا اقدم ؛
بود با جمله انبیا همدم ؛ رهبر کائنات شاه امم ؛
گشت آدم ز فیض او آدم این کلام است ورد ما هر دم

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد ؛

ماه رویش طلوع کرده مگر ؛ کرده شده خیره نور شمس و قمر ؛
شاه مردان امام جن و بشر ؛ شاه امکان علی اژدر ؛
صاحب ذوالفقار و دو پیکر ؛ این کلام است ورد خشک و تر ؛

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد ؛

از وجودش وجود یافت وجود گر نبود او نبود بود و نبود ؛
ابن عم ختم پیمبر محمود ؛ ولی کردگار رب ودود ؛
گشت در کعبه تا که او موجود ؛ سبحه ذکر قدسیان این بود ؛

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد

پیشوا بر جمیع عالمیان ؛ مقتدا بر جهان و خلق جهان
محرم کارخانۀ سبحان ؛ معدن فضل و منبع احسان
بر جهان و جهانیان سلطان ورد ما هست این ورد غلطان

اسد الله در وجود آمد ؛

در پس پرده هر چه بود آمد ؛

رزق عالم ز خوان احسانش ؛ جن و آدم مطیع فرمانش ؛
ماه نو نعل سم یکرانش ؛ عرش یکپایهٔ ز ایوانش ؛
جبرئیل امین ثناخوانش ؛ باز گویم رواست در شانش

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هر چه بود آمد

مرشد جبرئیل و دست خدا ؛ انبیا را دلیل و راه نما ؛
قل تعالوا ز حق وراست سزا ؛ صاحب ذوالفقار و باب هدی
اوست برتر ز جملهٔ اشیاء ؛ این سخن هست ذکر شاه و گدا

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هر چه بود آمد ؛

ایکه در مدحت تو ختم رسل ؛ گفت ان رهنمای کل سبل ؛
که توئی بعد من امام الکل ؛ صاحب تیغ و راکب دلدل ؛
در گلستان بصد نوا بلبل ؛ بر سر خود فگنده این غلغل

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هر چه بود آمد

قامع دین کفر و اهل نفاق ؛ مظهر حق و دفتر اخلاق ؛
حامی دین و حاکم آفاق ؛ هادی خلق و قاسم ارزاق ؛
قصر قدرش فزون ز هفت طباق ؛ این بود ذکر من با ستنطاق ؛

اسد الله در وجود آمد ؛

در پس پرده هر چه بود آمد ؛

عبرت بی نوای چاکر تو ؛ روز و شب ایستاده بر در تو ؛
تا شود خاک پای قنبر تو ؛ از شررهای جام و ساغر تو
گشته از جان و دل ثناگر تو ؛ گوید این گفتهٔ مکرر تو ؛

اسد الله در وجود آمد ؛
در پس پرده هر چه بود آمد

در وصف شاه دلدل سوار

ای شهنشاه آسمان و زمین ؛ ای مه برج عزت و تمکین ؛
شاه بازِ فراز علیین ؛ سرفراز ریاض خلد برین
ای ملک مسلک و فرشته قرین ؛ شافع عاصیان بروز پسین ؛

مشکلی دارم از برای خدا ؛ یا علی مشکل مرا بگشا ؛

ای گل گلستان علم و عمل ؛ ابن عم پیمبر مرسل ؛
ماحی دین کفر و اهل دغل ؛ خاک کویت بفرق عرش حلل
مشکل جمله مردمان ز تو حل ؛ باعث خلقت جهان ز ازل ؛

مشکلی دارم از برای خدا ؛ یا علی مشکل مرا بگشا ؛

شاه مردان و مظهر یزدان ؛ ماه امکان و صفدر میدان
محرم کارخانهٔ سبحان ؛ مخبر راز آشکار و نهان ؛
ای ملک مسلک و فلک دربان ؛ مشکل هر کسی ز تو آسان ؛

مشکلی دارم از برای خدا ؛ یا علی مشکل مرا بگشا

ایکه از لطف قادر مطلق ⁂	بعد پیغمبری امام الحق ⁂
گشته است از وجود تو مشتق	بخدا هفت طارم ازرق ⁂
برده از عرش خاک تو رونق	مشکل هر کسی ز تو منشق ⁂
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ⁂
نور حق از رخ تو کرده طلوع	در تو آثار احمدی مجموع
دین حق از تو یافته است شیوع	ما همه تابعیم و تو متبوع ⁂
ذات تو باعث اصول و فروع	مشکل هر کسی ز تو مرفوع ⁂
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ⁂
یا علی از جفای این ایام ⁂	رو نموده بمن بسی آلام ⁂
کرده ام در معالجت اقدام ⁂	شاید از مدحت تو یابم کام
گشته از غیب بر من این الهام	که برم مشکلت بنزد امام
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ⁂
مشکلم سر بسر تو می دانی	من چه گویم که خود سخندانی ⁂
هست امیدم ز لطف یزدانی	که از این غم مرا تو برهانی
یا علی ای ولی ربانی ⁂	مشکلم را رسان بآسانی ⁂
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا
یازده نور چون حسین و حسن	علی و باقر آن دو فخر زمن
جعفر و موسی کشیده محن ⁂	هم رضا و تقی نقی و حسن ⁂
مهدی آن نور قادر ذو المنن	هست شاها شفیع مشکل من
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ⁂

عبرت زار بر گشاده زبان	در مدیح تو ای امام زمان ⁂
با دل پر ز درد و آه و فغان	تا شود از تو درد او درمان ⁂
رحم کن بر وی از ره احسان	ای تو حلال مشکلات جهان
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ⁂

وله

ای آنکه اگر پرده ز صورت برهانی	پیدا شود از صورت آن سر نهانی ⁂
مدح تو چه گویم که چنین پاک جنانی	از هر چه کنم وصف ترا برتر از آنی
در مدح تو آنخواجهٔ شیراز مکانی	خوش گفته همین گفته بالفاظ و معانی
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
اینجا که بود قبله ارباب کرامت	جان می نهم اندر ره تو بهر غرامت
بنگر برخ زار من این اشک ندامت	مپسند بمن این همه اندوه و ملامت
بنمائی شها یکنظر آن عارض رعنا	این است مرا ورد زبان تا بقیامت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
از راه وفا یکنظری ایشه خوبان	بنمائی باین سوختهٔ آتش هجران
کز هجر تو چون موی تو گردید پریشان	من منتظر یکنظرم ای مه تابان
تا روی تو بینم و سپارم بره جان	جاری بزبانم بود این گوهر غلطان
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
دلها همه از شیشهٔ عشق تو خرابست	جانها همه از آتش هجر تو کبابست ⁂
ذات تو چو آنست و جهان جمله سرابست	بغض تو عذابست و ولای تو صوابست
ذکر صفت مدح تو بیرون ز حسابست	جاری بلبم روز و شب این در خوشابست

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل ؛
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

هر طائفه کز تو ز جان مهر و ولا یافت
ان طائفه در هر دو جهان عزّ و علا یافت
هرکس که تو را یافته حقا که خدا یافت
عالم همه از پرتو نور تو صفا یافت
آدم همه از یمن وجود تو بقا یافت
مرغ دلم از شوق تو این گونه نوا یافت
هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

بر نخل امیدم ز چه شاها ثمری نیست
بر شام سیاهم ز چه رو یک سحری نیست
گر مرحمتت جانب من یک نظری نیست
ما را که تو را از من محزون خبری نیست
من را بجز از کوی تو راه دگری نیست
در بحر خیالم جز از این یک گهری نیست
هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

ای جان جهان جان جهان باد فدایت
تو شاه جهانی و جهان جمله گدایت
مستند جهان جملگی از جام ولایت
جائی که بود مادح ذات تو خدایت
من را چه حد است الله کنم مدح و ثنایت
گویم بشب و روز من این گونه نوایت
هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل ؛
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

عمریست منم ای شاه تو را بنده و چاکر
کن یک نظری جانب من ای شه صفدر
کز جور و جفای ستم چرخ بد اختر
گردیده ام از غصه شب و روز مکدر
تا گشته ام از بهر تو مداح و ثنا گر ؛
گویم بمدیح تو من این گفته مکرر
هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

و له ایضاً

طرقوا ای باده نوشان محبت طرقوا
باز آوردم زمین عشق در میخوانه رو
کو که با جام و سبو بودم قناعت پیش از این
زاین سپس خواهم که تا گردم بخم می خرو

صحبت جام و سبو بگذار اندر یک کدو
گر تو را باشد کرم الساقی عالی همم ؛
من فدائی در میخوانه گردم کز ازل
باش یک بین تا که گردد حق بچشمت جلوه گر
روی دل بر تاب از هر شک و بد اندر جهان
با تو یارا ز تو بود در هر کجا نزدیک تو
اجتماع حق و باطل را یکی دان محال
از جهان آزاده شو بگذر ز مائی و توئی
خاک شو خاک در سلطان اقلیم وفا
شاه اقلیم وفا یعنی علی مرتضی ؛
ای که آری رو بسوی کعبه از بهر خدا
کعبه شد اسلامیان را قبله و بیت الشرف
خانه زاد حق چه اندر خانه حق زاده شد
مریم از بیت المقدس شد چه وقت زادنش
تا که نبود خانه زاد حق بغیر از شیر حق
گر تو را باید نماز اندر حریم کبریا ؛
پای زد بر جای دست قدرت حق در حرم
دست و تیغ حق بروز جنگ خندق گر نبود
خلق احمد بر نبوت گر نمی شد از علی ؛
آنکه گسترده است بر خلق جهان در روز و شب

در خمیر ما نگنجد صحبت جام و سبو
آنقدر می ده که تا آید ز بانم تا گلو
بانگ نوشا نوش آید اندر او از چار سو
خانه از اغیار خالی کن که یار آید فرو
گر تو مرد یار جوئی یار را از خود بجو
گر تو مرد یار جوئی یار را از خود بجو
شیشهٔ دل را بده از زنگ باطل شست و شو
تا نشود اندر حقیقت با تو اینه رو برو
تا که از خاک درش یابی هزاران آب رو
انشهنشاهی که ناید مدحتش در گفتگو
غیر حب شاه مردان کعبهٔ دیگر مجو ؛
تا که ظاهر شد علی عالی اعلا در او ؛
بهر تعظیمش تبان از کعبه افتادی برو
سوی جذع النخله بهر زی گفت او را ذات هو
کیست غیر از شاه مردان خانه زاد حق بگو
بایدت از آب حب مرتضی اوّل وضو
تا که بتها از طاق کعبه افگندی برو ؛
کی شدی اسلامیان را کعبه رو اندر نمو ؛
جز علی کی بود لایق بر کس این وصف نکو
سفرهٔ احسان او یعنی که کلوا واشربوا

از کلوا و اشربوا جز حب او نبود مراد
فهم کن گر اهل عقلی ز آیهٔ لا تسرفوا

گر بهشت عدن خواهی بگذر از خاک نجف
چون بهشت از خاک او بگرفته الوان رنگ و بو

طبع من جوئی است کوچک مدح او بحری عظیم
هیچ گه دیدی که گنجد بحر عمانی بجو

ان تعدوا نعمة الله ولا تحصوها مرا
گشت ظاهر از علی القائل قول سلوا

ای باقلیم ولایت شاه وای سلطان دین
ایکه هر جا بی نقرها نسبت دارد آرزو

زحمتها نشسته عبرت را بدل از روزگار
جز تو کس از جمهور را کیست تا سازد رفو

یا معین الخلق انت لعلی خلق عظیم
زانکه قول الحق قل فی حقنا لا تقنطوا

یا علی کن از نجف در کربلا یکدم گذار
بین عیالت را بدست ظالمان تند خو

زینبت با درد و غم بر ناقهٔ عریان سوار
دست بسته دل شکسته خون جگر بگشاده مو

صورت گلرنگ اطفال تو اندر هر کنار
گشته نیلی از جفای ظالمان کینه جو

گشته رشک وادی ایمن زمین کربلا
بس بوی افتاده چون اکبر جوان ماه رو

دختران را بود خلخال غم یکسر بپا
عابدینت را بود طوق ستم اندر گلو

آه از آن دم کز جفای چرخ با صد درد و غم
زینبت با زاده سفیان شد از کین روبرو

سر برهنه با دل شکسته امناء عفاف
شامیان و کوفیان نظاره گر از چار سو

وله

تا بکی کار من زار شلق در شلق است
دلکم در پی دلدار شلق در شلق است

غنچه لب دلبرکی ماه وشی سیم تنی
که ز عشقش در و دیوار شلق در شلق است

صد هزاران دل غم دیده اش اندر شب و روز
در خم طرهٔ طرار شلق در شلق است

پی بر بودن گوهر ز لبش بر ذقنش
خال چون شب رو عیار شلق در شلق است

چشمش از ناوک مژگان پی خونریزی دلها
با دو ابروی کمان دار شلق در شلق است

تا پریشان شده بر عارض او زلف سیاه
مشک چین نافهٔ تاتار شلق در شلق است

روز و شب در خم ابروش دل خونینم
همچو منصور سر دار شلق در شلق است

نه همین من شلقم بلکه ز چشم سیهش
دو جهان جمله بیکبار شلق در شلق است

مست و مخمور بخوابست و ندارد خبری
که مرا دیدهٔ بیدار شلق در شلق است

زلف عنبر شکنش بر رخ به از سمنش
بر بجور شید شب تار شلق در شلق است

سرو از حسرت الفند چه شمشاد بباغ
پا بگل مانده ز رفتار شلق در شلق است

عنبر با لعل لبش کرده چنانم بیهوش
که مرا طبع درربار شلق در شلق است

نه همین کار من زار شلق در شلق است
گردش گنبد دوار شلق در شلق است

سید و قاضی و واعظ که دلیلند بخلق
بهر یکدرهم و دینار شلق در شلق است

در پی خوردن اموال یتیمان شب و روز
زاهدان را سر و دستار شلق در شلق است

زیر بار ستم حاکم و داروغهٔ شهر
خلق بیچاره بناچار شلق در شلق است

زن دشوی که چه جان گشته هم آغوش هم
بهر یک ابره و شلوار شلق در شلق است

نظری کن بسوی مدرسه بنگر که چسان
هر طرف طالب بیکار شلق در شلق است

بگذر از مدرسه کز وسوسهٔ نفس پلید
کار این طائفه بسیار شلق در شلق است

گذری جانب بازار تو با زار و ببین
هر طرف کوچه و بازار شلق در شلق است

هر یکی پول سیاهی ز قسمهای دروغ
کار هر تاجر و عطار شلق در شلق است

این همه سهل بود جانب مسجد بنگر
که در آنجا بچه یان کار شلق در شلق است

یکطرف پشت سر شیخ پر از مکر و حیل
در جماعت صف حضار شلق در شلق است

سوی صحرا بشدم گاه زراعت دیدم
که همه ابوک سالار شلق در شلق است

با دو صد کلکل و دلولی یک قطعه گلی
گل و صاحب گل و گلکار شلق در شلق است

گشته گر لب گه کشد بار غم مستاجر   پشت و دوشش همه از بار شلق در شلق است
هفته و سال و مه و روز و شب اندر همه وقت   پی گل کاری بازار شلق در شلق است
زن شده یکدمی آسوده از آن گل کاری   که لی کوره به نیزار شلق در شلق است
کو که یکدم ز پی تیشه رود در پی ترک   از دو ضربت پاکار شلق در شلق است
بعد این رنج مشقت بزمان خرمن   بهر یک دانه بجز وار شلق در شلق است
همه جا با همه کس در همه دم یار شدم   دیدم اندر همه اطوار شلق در شلق است
از همه بیشتر اندر شلقی در همه کار   بخدا مردم بنجار شلق در شلق است
بس که حال من انگار شلق در شلق است   دلم از آه شرربار شلق در شلق است
هر کجا روی نهم از پی رفع شلقی   بر من غم زدهٔ زار شلق در شلق است
گذری جانب گلزار نمودم دیدم   همه جا ساحت گلزار شلق در شلق است
همچو گوهر بکف ماه رسن اندر گلشن   سرخ گل در کف هر خار شلق در شلق است
لب خود ریخته بر شاخ درختان مرغان   سبز شاخهٔ اشجار شلق در شلق است
دم بدم از اثر باد بهاران بزمین   ژاله چون لؤلؤ شهوار شلق در شلق است
به چمن سروقدان رقص کنان نغمه زنان   همه با لعل شکربار شلق در شلق است
سوی میخانه ز گلزار برفتم دیدم   می دمی خوانه و میخوار شلق در شلق است
چنگ در چنگ و دف اندر کف با و جام تمام   هر طرف بنده و سالار شلق در شلق است
یکطرف از اثر بادهٔ گلفام بجام   ساقی و شاهد و خمار شلق در شلق است
بسکه بنشسته و ساغر زده و می خورده   همگی را لب و رخسار شلق در شلق است
یکطرف با دل دیوانه بدست ساقی   چشم دیوانه و هشیار شلق در شلق است
چنگ بر چنگ دف و تار زدم دانستم   کز نوا بانگ دف و تار شلق در شلق است

در در میکده دیدم گروهی با دل زار   لاغر و زرد چه بیمار شلق در شلق است
چشم پر آب و دهان خشک ز آب بینی   که بریش است نگونسار شلق در شلق است
نیک کردم چه نظر بود همه تریاکی   که بغم گشته گرفتار شلق در شلق است
الغرض آنچه بعالم بود از شادی و غم   غیر عشق شه کرار شلق در شلق است
اندر آن سینه که نبود غم آن شه پنهان   حال او در درک و نار شلق در شلق است
آنکه در دل غم عشق شه صفدر دارد   از غمش جنت و انهار شلق در شلق است
من بهر شعر اگر می نستایم شه را   مر مرا دفتر اشعار شلق در شلق است
کیست آن شه که بجز سر صفات ذاتش   خلق را سینه ز اسرار شلق در شلق است
آنکه از شعشعهٔ عارض خورشید وشش   در فلک ثابت و سیار شلق در شلق است
قنبرش گر فگند از مه رخساره نقاب   بسر عالم انوار شلق در شلق است
در صف جنگ بخشم ار که بتازد بر خصم   دلدل صاعقه رفتار شلق در شلق است

در وصف چای

ساقی بیا که غلغل جوش سماور است   چون خم می فروش سماور پر آذر است
اندر نوای زمزمه اش دار گوش هوش   بنگر هزار بار به از چنگ و مزمر است
چون عاشقان بدل بخروش و بروی زرد   لیکن هزار عاشقش اندر برابر است
با مهر تابناک بود نسبتش خطا   کی مهر تابناک درونش پر اختر است
چون شاه چین بدیدهٔ کشمیر کرده جا   عوزی چه تاج قیصر رومیش بر سر است
قلیان آبدار زراندود نقره سر   یکپا ستاده در بر وی همچو نوکر است
پیداست از زبان دلش ذکر یا علی   یعنی بذکر پاک خدا و بذاکر است
ای جاهلان خورده می از کاسهٔ سفال   ما راز لطف پیر بکف جام لب زر است

باشد اگر دماغ معطر ز زلف یار … برجای بین که باز مشک ازفر است
آن آب آتشین که شمار الخبیث بال … بر ما هزار بال و پر از چای آق سست
از او بمارهٔ کام پر از زهر قاتل است … وز این دهان همیشه پر از شهد و شکر است
او رهنما بآب حمیم است در جحیم … این سوی سلسبیل بجنات رهبر است
او برطرف کنندهٔ عقل است از قلوب … این باز آورندهٔ هر هوش بر سر است
او در حدیث احمدی ام الخبائث است … این طیبات رزق بدیوان داور است
او رونق مجالس شیطان مرند است … این زیب ده گلشن شرع پیمبر است
ای می‌کشان دهید خود انصاف یکزمان … نمرود کی برابر با پور آذر است
ساقی بریز چای از آن چای کو برنگ … نایب مناب لعل شکرریز دلبر است
هر دوده گذشت ز قلیان تازه رو … خوشنود سازی ار دلم از این چه بهتر است
عبرت ز دل بشکر خدا بگشا زبان … کاسباب چای بهر تو از حق میسر است

در تعریف اسب خود گوید

مرا اسبی است ای یاران که او چندین هنر دارد … ولیکن این هنرهایش مرا بس خون جگر دارد
بر آن وقتی که می‌خواهد پی برخاستن از جا … جهانیز اگر فتاده و گوش و دم و سر دارد
ز بس زخم است در پشتش بیاید صاحبش هر جا … برای بینه یک اسب دگر با خویش بردارد
اگر گاه وجود عالم بود در آخرش آخر … بگاه کهکشان و برج جوز النظر دارد
اگر گاهی شود لنگ او ز جو آخورش خالی … ز ضرب سم زمین را تا بهفتم پرده بردارد
بصد قمچی و صد هیبت اگر از جای خود جنبد … ولی احشا و امعا اندرون یکدگر دارد
مرا عهد است با وی بود گالش پای نگذارم … بشرط آنکه زین خویش را بر پشت بردارد

جز آب جستش دندان یکی اندر دهان نبود … ز پیری از زمان خلقت آدم خبر دارد
چو آهی ور کشد اندر شکم هر جا بود خاری … نگردد سیر هرگز گوئیا جوع البقر دارد
بپا گاهی اگر گاهی جهد بر پشت او طفلی … ز فرط ناتوانی تا دو مه درد کمر دارد
میان آب هر نهری در آید آب اندازد … شهد سرگین بزیر پای خود چون طبع خر دارد
برای گرد رآید بزنگیرد گام از گاشش … ولی رود رهر جا اگر چون گند گیری گر پر دارد
ز بسکه چشمی ز تیز خود سه قدر بر آسمان پرد … اگر بر پایهٔ سنگی بفرسنگی نظر دارد
ز سینه تا سر منبش دو ساز می القدر باشد … که روی پشت خود جای ردیف دو نفر دارد
عجب تر آنکه با این ناتوانی این فلک سیما … چه بیند مادیانی راه از آن شور و شر دارد
ز بهر فحل لازم هست در اصطبل سرکاری … که رخش رستم است آن گره این پید سالن دارد
برایش توشهٔ ماهی بیک منزل شود لازم … بابن سان مال هر جوهر کسی شوق سفر دارد
همیشه از علامت آید بر برون شفت الحکارش را … میان چار پا گوئی که او پای دگر دارد
برای تکس که باشد در طویله این چنین اسپی … اگر گر شاه باشد صاحبش را در بدر دارد
سخن کن مختصر تا سیب این سان اسب ای عبرت … نکش او را چنین ها بی برایت ثمر دارد

من افکاره اللطیفه

وا اد رعاشقی و در دل بجز آذر نمی ماند … نهی پا گر براه عشق آخر سر نمی ماند
دل از بند هوس بگسل و دل دلبر نمی ماند … حباب نوعروسان در بر شوهر نمی ماند
اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند

در این دار دو در چون شخص نو لت تمکن منزل … اگر مرد رهی از این رباط کهنه بر کن دل
بشنا زد عابر هشیار اندر روی پل منزل … شبانگه کاروانی در سرای گر شود داخل
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند

غریبی گر گهی درخانه‌ات ره آورد ناگه
زکانون دلت آن دربدر کی میشود آگه
شود گلنار گون رنگت زدیدارش زرنگ
بکن آسوده دل ازوی بگو خوش آمدی بر

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

اگر در سینه از اسرار گاهی مید هی خود جا
تو چون محرم نه بر سر خود بگزمان جانا
مکن اسرار خود با دیگری اندر جهان افشا
عروس سر تو با دیگری در پردهٔ اخفا

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

برون کن از سرت باد جنون گر مرد هشیاری
زمام دل بدست بیوفایان هیچ نسپاری
زعشق این و آن تاکی به بند رنج و آزاری
که عهد بیوفایان را بعالم نیست پایداری

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

اگر مرد خدائی جز خدا دیگر چه کس باشد
هیاهوئی که بینی در جهان بانگ مگس باشد
تو را لطف خداوندی زخلقان جمله بس باشد
هر العشقی که اندر سینه از روی هوس باشد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛ ؛

هر آنکس را به بدکاری بعالم عادت و خو شد
اگر گاهی بنا گاهی خلایق بین خدا جو شد
کجا حال وی از پند و نصیحت سعد و نیکو شد
صفات نیکوان را در وی از حکم ازل رو شد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

هر آن فطرت که او از اصل خالی از خلل باشد
خوشا چشمی که او از کحل ذاتی مکتحل باشد
کجا محتاج بر پند و نصیحت ور عمل باشد
سیاهی اندر آن چشمی که از کحل کحل باشد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

برو در ساحت میخانهٔ عشق ازل بگذر
که نقش غیر را شوید زلوح خاطرت یکسر
شرابی پاک آنجا نوش کن از ساقی و ساغر
نماند از شراب تاک شوری تا نوز آبر سر

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

مرو دنبال نورس دختران اندر کهن سالی
اگر دوشیزهٔ گیری با مید مه و سالی
که پیر خسته دل از حسن معشوقی بود خالی
نماند یک شبی درخانه‌ات از راه خوشحالی

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

مکن اندر پی عشق مجازی هیچ گاهی رو
بجز حق آنچه بینی هست باطل سوی او کم پو
که حق اندر حقیقت هست با ما و تو رو بر رو
نباشد نقش باطل را ثباتی ای حقیقت جو

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

مرو اندر سر خوان لئیمان و بد اندیشان
سر خوان کریمی گر که مهمان گشتی از احسان
که یک نان خوردن از ایشان بود جانبردن از ایشان
نشو مانند درویشی که گر جائی شود مهمان

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

زهر بادی تو همچون شعله آتش مشو سرکش
بکش و فش و خال و خط این دنیا مکن دلخوش
مکن چون آب جا بر خاک تا آب آیدت آتش
که همچون پای استا صبغه روان جمله کش و فش

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

فی المدح

ایکه مهر تو زند بر دل خوبان سکه
در پی بندگیت پادشهان حلقه بگوش
سالها آتش دوزخ بگریزد از وی
تا شدی در حرم محترم حق موجود ؛
ابجدی گوی سبق میبرد از افلاطون
مبغض شخص تو خالی بنود از منکر ؛
ذکر خیر تو بهره بگذرد چون سکه
در در که و ایوان تو اندر د که ؛
هر که را روز جزا هست زمهرت پکه ؛
طعنه بر عرش برین زد بشرافت مکه ؛
نوشد از بحر علوم تو اگر یک چکه ؛
منکر ذات تو خالی بنود از حکه

نسبت بغض تو گر در دل آنکس که ز اصل … بود در نسل وی از زشتی مادر لکه
لکه خفیض بود دشمن تو یا که حرام … وای بر آنکه بود خلقتش از این لکه ⁂
چه از غم از شور نشور است مر آن زادر حشر … که بود مهر تو و آل تو در دل لکه ⁂
از بد از سهم تو چون گله روبه از شیر … گر کنی روی بصد لشکر جنگی یکه ⁂
نه بد دامن عشقت دل غمگین از کف … گر که از خنجر بیداد شود صد تکه ⁂
ذکر اوصاف تو باشد بزبان عبرت … هیچ اندر دهن کودک نادان گرگه

وله ایضاً

شها فدای تو تا کی کمین نموده بکوله … برون خرام که از ظلم عالم است بهوله
بساط شرع چه شد بعد از پیمبر مرسل … ز دست کفر و دغل کار گشت یکسر لوله
چه شیر حق بکف او رشها حسام دو پیکر … گرشته اند شغالان ز هر کناره بدوله
نمانده است ز اسلام غیر نام اندام … که گشت بقعه شاه رضا نشان گلوله
اگر نگشت ز اسلام کفر و زندقه ظاهر … چرا میان حرم رفت روس با سگ و توله
چنان بشیوه کفر و بکافری همه شایق … که مهدی مه روزه رسد بکاسه شوله
شب بکار شراب و قمار تا بسحرگه … بصبح خواب از آن پس بفکر کرکه و شوله
ز استماع اذان گوش کر ز کثرت عصیان … به کار دینی دون بشنو نه صوت سئوله
بکن ز تیغ دو پیکر علاج ظالم و کافر … که مر سگان ستمگار را سزاست کچوله
بگیر عبرت از ابنای روزگار تو عبرت … خموش باش و زبان بند زین طریقه مقوله

وله

اگر به حب علی جا کنی تو در دوزخ … شود چه آتش نمرود بر تو دوزخ یخ
بر سلیمان ولایش به بند گردن خویش … که تا برون شوی از چاه دوزخ از آن برزخ

کسی که ذره از حب شاه دین دارد … گریزد آتش سوزان از او دو صد فرسخ
قسیم دوزخ و جنت چه اوست او به بهشت … کسی رود که بر ضوان از او دهد پاسخ
اگر که مبغض او سوی جنت آرد رو … چه سگ ز کعبه ملایک کنند او را بچخ ⁂
تویی که گر که برآری حسام کین ز نیام … عدوی تو گذر اندر نه فلک آورخ
کجا به نعره تو وقت جنگ تاب آرد … عدوی تو که کند زهره آب از یک یخ
همیشه دشمن تو پایمال و سر در زیر … محب حضرت تو سر فراز و گردن شخ
به شوره زار اگر مهر حضرت تو رسد … زمین شوره شود رشک تبت و خلخ
شود به حسن صفا غیرت بهشت برین … اگر قدوم شریفت رسد بصحن کلخ ⁂
تمام ریزه خور خوان تو ز وحش و طیر … رهین منت و احسان تو ز مور و ملخ
باب روی دو عالم رسید در دارین … گرفت هر که ز خاک درت برخ دو رخ
شد از ولای تو آیین احمدی کامل … وگرنه بهره نبردی کسی ز میوه کخ

حکایت

ز اتفاق زمانی به پیش پیره نگار … بدم به بخت جوان هم چو لاله فصل بهار
به مطربان ز شعف پای کوب دست زنان … چه می کشان ز طرب باده نوش جرعه گسار
دلم چنان بدی از محنت جهان فارغ … که گوئیا بکفم بود خاتم زنهار ⁂
بناگه آمدیم یاد از زمان شباب ⁂ … که با پری منشان بود دائمم سر و کار
گهی بطرف گلستان و گاه بر لب جوی … گهی بزیر گل و گه بشاخه اشجار ⁂
گهی انیس به باده کشان گل اندام … گهی جلیس به باده رخان خوش رفتار
همه کجا که تهادم ز فرط شادی رو … فتاد در پی من دختری شکر گفتار

زبس که طالب من بود دلبران مصین
کنون که پنجهٔ پیری گرفت دامن من
زحسرت رخ لیلی وشان سیمین تن
پی تفرج ناگه زجای برجستم :
شدی زساحت حمام دختری بیرون
ببرد دل زمن ورو نمود درخانه
چه دیدم الفد و بالا بیکنظر گفتم :
شکرلبی که بشیرین وشان بدی خسرو
زچهرهٔ چه مه او فزوده روز بروز :
دو طاق ابروی او درمیان خوبان طاق
قدم نهاد بهر جانبی چه سرو روان
خدنگ عشق وی اندر دلم چنان جا کرد
زتیر عشق ضعیف وقوی شود بسمل
برفت او و من از عشق او فتاده بجا
زوصل او چه شدم ناامید بنمودم :
چه پیرزال شنید این سخن بداد جواب
بخواستگاری وی پیرزال اگر آید :
زبطن ام عیان شد چه از صدف گوهر
نشسته بود لبان از لبن پدر از ناز
کنون که سال وی از چارده گذشت ورخش
نامزد

بلندگشت زمن نام عشق در بنجار
فتاده ام بدل پر زغصه جسم نزار
بان رسیده بهم رو بدشت مجنون وار
زخانه پای نهادم برون بحال فگار
بدان صفت که زدرج گهر در شهوار
لبان کبک خرامنده جانب کهسار :
تبارک الله از صنع خالق جبار :
قمر رخی که بخورشید طعنه زد زعذار
بطرهٔ سیه او نهان شده شب تار
دو چشم دلکش او داروی دل بیمار
دو گیسوش بسر پیش بود چون دو پیچان مار
که هم چه مرغ شکاری تمام رفت از کار
چه پور پیر وجوان راست زاو دو صد پیکار
دهان گشاده بخمیازه های نابنجار :
بیک عجوزهٔ مکاره راز دل اظهار
که خویش را دهر از این قضیه رنجه مدار :
وصل وی نشود در زمانه برخوردار
قلم بار بر سر او جمع آمده یکبار :
گر ... بهر روی از هر قبیله صد خواستگار
چه ماه ... ده آمد بعالم انوار :

بجز نکمیدن پستان وسیب غبغب او
بناگه ار گهی افتد به چون تو پیر نگهش
عیوب جمله جهان در تو بکسر آمد جمع
به باغ گر که شود زاغ همدم بلبل :
زحق به ترس و بگردش مگرد کز قدش
نو را خبر بود گوئیا از این دختر
که هر کجا که نقاب افگند زرخ گوئی
نهاده سر بسر آستانش رسید وعالی
قبیله بر سر او جملگی فتاده بهم :
گذشته اند براهش تمام از زر ومال
برای پیشکش او زهر طرف شده جمع
نورا که نیست زمال جهان بکف درمی
گذشته زاین همه کن یکنظر بهیکل خویش
عصا بدست چه کور و روی براه چه مور
زشاهدان جفاجوی باشدت پرهیز :
نشوی زمیکده از خیل میکشان بگریز
بی نماز جماعت بوقت بانگ نماز
بحق معاملهٔ تو فزون بود زحساب
گهی بمسند شرع بی گزینی جا بیدار
بقل اعوذ گشائی دهن گهی از ناز :

چشیده شهد وعسل کی کسی زسیب وانار
شود ز دیدن تو هم چه نقش بر دیوار
علاوه پیری وکوری برانهمه سربار
چنین بتی بتواند در زمانه گردد یار :
به چهره ات نرسد هیچگاه گرد وغبار
زفرط حسن چنان جلوه کرده در انظار
رسید یوسف مصری بساحت بازار
سپرده جان بجانبش زبنده وسالار
که غیر قتل بالیشان نمانده راه فرار
یکی بهند سر دوان زرد هد هزار هزار
زاسب گله به گله شتر قطار قطار
نه بر سرت کله ونه به پات مانده ازار
بان عبا وبان خرقه وبان دستار
عمامه بر سر تو هم چه گنبد دوار :
بزاهدان خداجوی باشدت سروکار
بری بصومعه با قوم زاهدان بکنار :
در انتظار تو باشد همه صغار وکبار
نماز نافله تو برون بود زشمار
گهی بگوشهٔ مسجد فگنده رحل قرار
که تا جنود شیاطین کنند از تو فرار

گهی چه لب بسبزه کنی یا رب ؛
قدم ز خانه برون چون نهی سوی مسجد
بوزن مهر نمازت ز صد درم افزون
چنان دهان تو بوی شد ز گفتهٔ لا حول
بخانهٔ تو اگر بوی ٔه کند منزل ؛
ازین معامله افزایدم بسی حیرت ؛
بگفتمش که ازین گفتگو دگر بگذر ؛
ازین عمل چه ضرر می رسد بزهد و صلاح
هزار بهم چه دی از تیغ تیز انگخت ؛
کلید قفل همه مشکلات در کف تو است
کنی علاج گر این درد را تو ای پی پی
بر آید از تو گر این کار می نهم بر هست
ز عجز ولار من و سنها نهاد به چشم
که از نزلی به ثریا اگر پرد این مرغ
ز جای حسنت و برون مشغول سر آمیه
بدی بصورت ظاهر بگردنش تسبیح ؛
چه شب رسید بیاز بیش انصم از پی
بگو که این چه هواست کارت بر سر
چه نسبت است بگو خاک را بعالم پاک
کجاست مهر سلیمان و دست اهرمن

کی بی هدایت خلقان حدیث جنت و نار
رسد بگوش فلک از تو نعرهٔ اذکار
ز داغ بینهٔ پیشانیت حجامت دار
که نیست ذکر دگر را در او مجال گذار
بباید انکه رسد در شماره انکار ؛
که نابدت عرق شرم از چه بر رخسار
به پیش من تو ازین بیشتر بهانه میار
که بند آمده حلیتش بیک گفتار
بخود حلال کنم هم چه بترهٔ پر
به باید آنکه کنی چارهٔ دلم ناچار
مرا ز خیل غلامان خویشتن بشمار
هر آنچه هست بدستم ز درهم و دینار
بگفت دل ز غم و رنج و غصه فارغ دار
به تیر حیله و تزویر می کنمش شکار
لبسان رابعه مشغول ذکر استغفار
ولی به باطن انسجه بدتر از زنار
بعشوه روی بمن کرد و گفت ای عیار
تو را که گفت که آری بلب چنین گفتار
کجا به باغ ز زاغ سیه فتاده گذار
پری نشسته چه پسان به خود نشست زاغکبار

ز بهر آنکه در آئی لعبالم انصاف
اگر در آینه دیدار خویشتن نگری ؛
نشان دو حلقهٔ چشمت بود ز کون خروس
بشکلم ز پشت تو باشد دو زرع و نیم بدور
ز خش خش نفست عالی بود در رنج ؛
تن تو مثل عیاری بود عبا بر دوش
دو چرخه گوشش تو چون دو کلیم پاره ز هوش
اگر که پشت تو باشد زمین مزروعی
سبیل و ریش سفید تو بر لب و دهنت
بفعل وحی چه کنی پوستین کهنه بدوش
اگر موازنه با کوه بو قبیس کنند ؛
صدای تو به گلو هست چون صدای پلنگ
اگر بدیدهٔ انصاف بنگری نه بود
ز جثهٔ تحسین بوی نباشد بی عیب
سم ضعیفه و دخترانه توبان تل و توش
رفاقت من ذنو فی المثل بدان ماند ؛
تو را بابین قدهم چون کمان در پشت سفید
سزد به پیر عجوزی شوی تو هم آغوش
اگر که منصفی این کینه زال عنتر رو
نه شاید آنکه شود زاغ هم سخن با گل

دمی در آینه بنمای صفحهٔ دیدار
یقین ز یک نظری می شوی ز خود بیزار
از آنکه هیچ ز مژگان در او نمانده دو تار
قد تو هم چه جوالی بود پر از انبار
ز بس که سینه ات از بلغم آمده سرشار
سر تو خشک کدوی که بر نهند بدار
دو پره بینی تو چون دو چاه پر زنخبار
دو جفت کادبیک روز کی کنند شیار
لبان تو نه گخاری است بر لب تالار
چه خارپشت بود پیکرت بهسان در خار
بوزن هست سر نیت زیاد در معیار
لبان تو چه زلو هست در دم گفتار
بغیر گفتار فرق دگرت با گفتار
ز چشم دوست و سر گوش جمله ناهموار
تن ضعیف تحمل کجا کند این بار ؛
شود به چنگل باشق اسیر بوتیمار
کجا رواست بت سرو قد کشی بکنار
چه کار داری با دختران لاله عذار
بود به پیش تو حاضر برای بوس و کنار
نه باشد آنکه شود هم عنان خزان به بهار

گرفتم آنکه شوم من باین عمل راضی
به باید آنکه تو زاین مصیبت شوی هشیار

کز این عمل چه بگویم جواب جد و پدر
چه چاره جویم در وقت خشم عم و برار

ایم اباکند از من اخم کند اخ ولقت
عمم بدرد و عمم از کجا شود غمخوار

اقاربم چه عقارب زنند بر دل نیش
بجد کنند جد من با تمام خویش و تبار

شب زفاف گر آید به پیش من شوهر
به هم چه عیب گرانی کجا شود ستار

قبیله چون شود ار زاین عمل شود اگه
عشیره خون خورد از این سخن شود اخبار

تو راست لذت یک امشبی ز من منظور
وز این عمل من دلخون همیشه در آزار

نگفتمش که بجاتی بنا شدت زاین بند
کنون که در کفم افتادهٔ توای دلدار

زهم کناری من گر که باشدت عاری
برو به باغ و به بین هم نشین گل شد خار

من ار که میرم پیر غم فراق تو ام ؛
ز وصل روی نکویت جوان شوم صد بار

به بین لشنجک یک چشم من بحال خراب
باین خیال ز خواب خوش آمده بیدار

تو چمی بوی و چشم گریه آلودش
که هوش بر سر او نیست هیچ از این کردار

ندارد از زره سستی ز هیچ کس باکی
کشندش ار سر دار و کنندش ار سردار

سکوت کرد و سکوت است چون نشان رضا
چه ناقه داد بدستم ز راه مهر مهار ؛

گرفتم و بفکندمش بر سر بستر ؛
ز پای زی بدر آوردم از شعف شلوار

شدش دو پا بهوا چون دو دست اهل دعا ؛
برفت شیخ به محراب و گرم شد در کار

زدم ز فرط شبق بر رگش چنان نشتر
چه بلبلی که به برگ گلی زند منقار

گهی فتاد باف اف گهی نمود اخ اخ
اول لقر فقر و آخر نگشت اند دغار

نه شو اف اف او کام جان شدی شیرین
ز سوز اخ اخ او در دلم فتاد شرار

ز عرق محضوص شیخ نشد بدامنش جاری
نگشت غرق معرق ز دد و دستار خیار

گرفت جامهٔ خونین بکف بگریه و گفت
که وای بر تو ابا بیحیای بد کردار ؛

شدی ز فعل بدت یکقبیلهٔ بدنام
که ماند تا بقیامت به بند غصه و عار

دو صد فسوس شدم سر شکسته از این فعل
هزار داد شدم روسیه از این کردار ؛

مراست مرگ از این زندگی بسی خوشتر
چه بهره هست مرا از حیوة با این کار ؛

نهاد روی به پای عجوز از سر سوز
که از برای خدا فکر کار من بردار ؛

شود برادر و بابم اگر ز من آگاه
کنند از سر قهر و غضب مرا مردار ؛

چه از وهم تو به بردی بباش راه نما
چه در جهیم تو فگندی هم از جهیم بدر آر

پی بکارتم اکنون بکن تو فکری بکبر
وگرنه از پی مرگم بیار سم الفار

سرش گرفت بدامان و چشم او بوسید
بگفت خواطر زارت ز غصه فارغ دار

چنان بمرهم تزویر چارهٔ این زخم
کنم کز او نبود در زمانه هیچ آثار ؛

ز مکر پیره زنان عبرتا مشو غافل
بگیر عبرت از این قصه و بشو هشیار

فی المراثی

رفت نعمان بمدینه بر شاه انام
حضرت سید سجاد یکی از ایام ؛

گفت اینجاک درت سجده گه خاص و عوام
سخت تر جور و جفاهای شما بود کدام

آه از محنت شام

زد ز دل ناله و فرمود بافسوس تمام
دور ما گشت بلند از همه سو آوازه

تا که در شام رسیدیم در دروازه
بود در شام بهر لحظه بلائی تازه ؛

گرچه خارج غم و درد هم بدی از اندازه
که شدی عشرت ایام بما جمله حرام

آه از محنت شام

دست بسته جگر خسته بچشم گریان
مرد و زن پیر و جوان جانب ایشان نگران
تا سه ساعت در دروازه نمودیم مقام
دل صد پاره گروه ز وطن آواره ؛
شامیان هر طرفی جمع پی نظاره
گشته در همهمه و ولوله از خاص و عوام
بر سر نیزهٔ اعدا سر شاه شهدا
در پس پردهٔ زرین همه اولاد زنا
بر سر و سینه زنان در نظر قوم لئام
کار انلحظه بما غمزدگان شد مشکل
هر سری بود به نیزه به بر یک محمل ؛
کار ما غصه ز آغاز بدی تا انجام
روز چون شعله شدی بر حرم پیغمبر
من اسیر غل و زنجیر بهر راه گذر ؛
نه ز ایمان خبری نه اثری از اسلام
گذرانند چه ما را بسوی قوم یهود
ما اسیران دل بریان و رخ گرد آلود
آتش و سنگ بما ریخت بسی از در و بام
تا بهر کوچه گذشتیم در آنشهر خراب
گوئیا جور و جفا بود بما جمله صواب

سر بازار دل زار همه خیل زنان
من دلخسته گرفتار بزنجیر گران
آه از محنت شام
پیر من از غم دیدار عزیزان پاره
همه با عشرت و شادی بدف و نقاره
آه از محنت شام
چون هلال ائمه تابان شده انگشت نما
آل طه سر عریان و برهنه سر و پا
آه از محنت شام
تا گذشتیم در آنکشور پر غم داخل
از هیاهوی خسان بر سر ما خون شد دل
آه از محنت شام
عمه هایم سر بازار سر بی معجر ؛
اندر آن فرقهٔ بی دین و زنان قوم شرور
آه از محنت شام
سخت تر بر سر ما از همه جا آن جا بود
زان خصومت که از ایشان ز سلف با با بود
آه از محنت شام
هیچ از انفرقه ندیدیم بجز رنج و عذاب
که نمودیم بویرانه مکان چشم پر آب

خاک غم بستر ما بالش خشتی خام ؛
پا نهادیم چه در بزم یزید بدبخت
بس گذشتی بمن غمزده در آنجا سخت
ما ستاده به سر پا چه کنیز و چه غلام
آه از انلحظه که انشوم جفاجوی عنید
زینب زار چه این ظلم و ستم از وی دید
که بود بوسه گه ختم رسل خیر انام ؛
سر خ موئی لب پر خنده ز جا بیش بر جست
گفت در خانه مرا جاریه لازم هست
گر ببخشی بمن از مهر سنم بر تو غلام
نو عروس این سخن زشت چه از وی بشنید
جست بر دامن زینب ز ظلم چسپید
عمر من گشت از این گفته جان سوز تمام
عمر تا نوحه سرا باش بهر صبح و مسا
صابری نیست روا در غم شاه شهدا
که بهر بیت تو بیتی است بجنت انعام

آه از محنت شام
گشت همچون دل من چاک مرا بر تن رخت
که بدی زنگی و رومی نصاری بر تخت
آه از محنت شام
چوب کین زد ملب لعل شهنشاه شهید
گفت بر این لب و دندان تو مزن چوب یزید
آه از محنت شام
بطمع سوی عروس از ره کین بردی دست
بهر این جاریه هستم بکنیزی پابست
آه از محنت شام
دل او خون شد و از چشمه چشمش بچکید
گفت ای عمه مرا وقت کنیزی برسید
آه از محنت شام
هم چه مرد و زن بیچاره بهر بزم عزا ؛
باش چون بلبل شوریده ز غم نوحه سرا
آه از محنت شام

وله

از جفا و ستم چرخ چه آل طه
دختری بود در انجمع ز شاه شهدا
وا ابتا

گرد در شام بویرانه بصد خواری جا
می زد بر سر و می گفت همی وا ابتا
ابتا

ای پدر از چه زمانیست نو را یک خبری ؛   مدتی هست که ناری بسر ما گذری
گذری بر سر ما آر و بما کن نظری   که چسان گوشهٔ ویرانه بود مارا جا

ابتا وا ابتا

هست چندی که بود دیدهٔ ما اندر راه   بر فلک می رسد از سینهٔ ما شعلهٔ آه
اندر این کنج خرابه بچه تقصیر و گناه ؛   می رسد بر سر ما از همه سو سنگ جفا

ابتا وا ابتا

خواهرانت بدل خسته و چشم خونبار   سر لچ چادر و معجر شده جمازه سوار
گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار   دور شان با دف و نقاره گروه اعدا

ابتا وا ابتا

هر زمان یاد کنم از تو ایا جان پدر ؛   می دهندم خبر از این که تو هستی بسفر
شوق دیدار تو انسان بدل افکنده شرر   که زده شعله اش آتش بتنم سر تا پا

ابتا وا ابتا

عمه ام از غم هجران تو گردیده هلاک ؛   من محزون بلب خشک و دو چشم نمناک
عابدین با تن تبدار فتاده بر خاک   اندر این کنج خرابه نه دوا و نه غذا

ابتا وا ابتا

چه سفر بود پدر جان که تو را آمد پیش   که فراموش شدت از من زار دل ریش
زود باز آ که دهم شرح بتو قصهٔ خویش   که ز بعد تو چه آمد ز فلک بر سر ما ؛

ابتا وا ابتا

گل رخساره ام ابیاب ز ضرب سیلی   گشته از جور لعینان ستمگر نیلی
گر سر آمدنت هست بکن تعجیلی ؛   پیش از آنی که ز هجر تو روم از دنیا

ابتا وا ابتا

وله

ای برادر بعد ای سر پاکت سر من   ای بهر درد و غمی مونس من یاور من
از ره مهر نظر کن به دو چشم تر من ؛   که ز بعد تو چه آمد ز فلک بر سر من

خاک غم بر سر من

تا فتادی تن صد چاک تو بر خاک هلاک   دلم از نشتر داغ غمت آمد صد چاک
لیتنی کنت ابا مهجة قلبی بفداک   غرق خون تا شدی جسم تو در منظر من

خاک غم بر سر من

من روی ناقهٔ عریان بد و دست بسته   تو سر نیزهٔ عدوان لب بشکسته
رحم کن بر من دلخسته برو آهسته   ای بهره زره مهر و وفا یاور من ؛

خاک غم بر سر من

ای برادر چه کنم زاین ره پر خوف و خطر   نیست یک دوست بود دشمن من یک لشکر
تا در این راه بود بر من بیکس یاور   کو علمدار چه شد قاسم من اکبر من

خاک غم بر سر من

دیده بگشای زمانی تو بسوی اسرا   کرشه ندا ز غم تو سینه زنان نوحه سرا
تا نه بینی تو از من غم دیده تورا   یا برو رو بعقب یا به جلو از بر من ؛

خاک غم بر سر من ؛

بر سر نیزه تو مشغول بذکر قرآن   من روی ناقهٔ عریان ز غمت سینه زنان
دور من هلهله و ولوله از تو خسان   تو نگوی چه بود حال دل خواهر من

خاک غم بر سر من ؛

خواهری کو بجهان هست برادر مرده   باخبر هست زحال من دل افسرده
انچنان داغ تو صبر از من بیدل برده   که رسد بر فلک آه دل پرآذر من ؛

خاک غم بر سر من ؛

من دلخسته کجا کوفه کجا شام کجا   کوچهٔ عام کجا سنگ در و بام کجا
مجلس ابن زیاد السگ بدنام کجا   وای برحال من و طالع بد اختر من

خاک غم بر سر من

از غم داغ عزیزان دل زارم پرخون   داغ دیدار تو از این همه آمد افزون
کس نظر بر من غمدیده که آید اکنون   بر مشامم ز تو بوی پدر و مادر من

خاک غم بر سر من

عبرتا نالهات انگنده شرر در عالم   تا دهی شرح تو این قصهٔ پر درد و الم
می کشد آه دل من ... افلاک علم   شرری گر جهد از این دل پراخگر من

خاک غم بر سر من

وله

زینب غمزدهٔ زار ایا خواهر من ؛   ای تو در هر صفتی نائبهٔ مادر من
در بلا یاور زار ایا ای جهان یاور من   از ره مهر زمانی بنشین در بر من

با وفا خواهر من

زین سپس خوی اطهرت از غم نفشد در تشویش   گر به ما هست ز مهر تو هنوز اندر پیش
نکنی چهره ات از ناخن غم خواهر ریش   چون به بینی بسر نیزهٔ اعدا سر من

با وفا خواهر من

در غم ابیم به بدن زخم پی اندر پی   تن صد چاک مرا غرقه بخون چون نگری

صبر کن پیشه بهرحال تو در در بدری   در اسیری چه روی با حرم اطهر من ؛

با وفا خواهر من ؛

جور دشمن بسر ماست پیاپی از دوست   چونکه از دوست بود هرچه که آید نیکوست
خوشدلم زانکه بهرحال فدای ره اوست   سر من پیکر من اکبر من اصغر من ؛

با وفا خواهر من ؛

ای جفا دیدهٔ افتاده بدریای بلا   باوری کن به یتیمان من از مهر و وفا
در ره شام ستم ای گهر درج حیا   از همه اهل حرم جان تو و دختر من ؛

با وفا خواهر من

آتش انگنده بجان زتن عباس جوان   داغ قاسم بربوده زتنم تاب و توان
اصغرم را به گلو ناوک تیر پیکان ؛   کمرم خم بود از داغ علی اکبر من

با وفا خواهر من

حق بود با تو بهر جای تو هم با حق باش   زنگ آلایش جز حق ز دل خود به تراش
در رضای ازلی صبر کن و رخ مخراش   چوب بیداد چه بینی بلب انور من ؛

با وفا خواهر من

ما که هستیم بأین جور و جفاها پابست   همه از عهد الست آمده با ما هم دست
بتسلیم نجا کش به نهیم انچه که هست   نیست بر ما و تو جز حکم حی داور من ؛

با وفا خواهر من

عبرتا در غم عترت تو بکن نوحه گری   زان از این نوحه گری بر دل عالم شرری
در غم شاه شو از صابری خویش بری   خواهی از من نظری گر بصف محشر من

با وفا خواهر من

وله

ایضیا بخش دل و دیده ام ای اکبر من
قوت دل قوت جان زینت دوش و برمن
از چه رو غرقه بخون خفته اندر برمن
حیف ازین قامت رعنای نو اسیر و روان
کن نظر بر پدر پیرت ایا تازه جوان
خیز و کن جلوه دگر بار تو در منظر من ؛
مادر پیر تو لیلا ز غمت شد مجنون ؛
بسکه جاری شده از چشمه چشمانش خون
تو نه گوئی چه بود حال دل ما در من ؛
بود در دل هوسم تا که تو را شاد کنم
دل ز شادی نواز قید غم آزاد کنم
بر فلک می آه دل براخگر من
خواهر بیکس تو دیده براهت دارد ؛
دل آشفته چه گیسوی سیاهت دارد
کی بود آنکه علی اکبرم آید بر من
می شدم کاش من غمزده زاین پیش بلاک
گشته از تیر و سنان چون ورق گل صد چاک
تو ندانی که چه آمد ز غمت بر سر من ؛
هستنم از روی نوای نور بصر شرمنده

ای مه طلعت تو نور دو چشم ترمن ؛
در گلستان وفا تازه گل احمر من
نوجوان اکبر من
که بود غرقه بخون از اثر تیر و سنان
که شده قامتش از داغ غمت خم چون کمان
نوجوان اکبر من
موکنان مویه کنان کرده رخ اندر هامون
چشمش از اشک بود رشک فرات و جیحون
نوجوان اکبر من
حجلهٔ عیش تو را بندم و دامادکنم
حال از داغ تو بس ناله و فریاد کنم
نوجوان اکبر من
حسرت دیدن از روی چو ماهت دارد
این سخن ورد زبان بهر نگاهت دارد
نوجوان اکبر من
تا ندیدم بدن چاک تو را بر سر خاک ؛
من ز داغت بلب خشک و دو چشم نمناک
نوجوان اکبر من
که بمیری تو و من بعد تو مانم زنده ؛

من ز داغ تو کنم گریه و دشمن خنده — انچنان داغ فراق تو بود سوزنده
نوجوان اکبر من
که ز سوزش شرر افتاده ز پا تا سر من — کن علم در نظرم قامت سرو و سمنت
که حسین است لبیب شایق صوت حسنت — خلعت شادی تو شد به تن آخر کفنت
نیست ایجان پدر بهر چه پروای منت
نوجوان اکبر من
خود تو بودی که بدی در همه جا یاور من
بر من غمزده نبود بجهان یاور و یار — غیر یک عابد دلخستهٔ زار بیمار ؛
خیز و رو آر بمیدان پی دفع اشرار — تا کسی رو نکند جانب آل اطهار
دل قوی داشت بتو جملگی لشکر من
نوجوان اکبر من
عنبر نا بهر علی اکبر خنده لقا — صابری کم کن و چون مرغ چمن شد بنوا
گر تو خواهی که سرافراز شوی روز جزا — هم چه مرد و زن نجار بهر صبح و مسا
بر سر و سینه زنان باش بهر محضر من
نوجوان اکبر من

وله

جان بابا نظری کن بمن از راه وفا — که شدم بعد تو در دهر گرفتار جفا
تا تو رفتی ز برم سوی جنان ای بابا — بر زبان ذکر دگر نیست مگر وا ابتا
ابتا وا ابتا
از من زار نبود ای تو زمانی غافل — بچه تقصیر تو ایباب ز من کندی دل ؛
زندگی هست بمن بعد تو بابا مشکل ؛ — نیست آسان غم هجران عزیزان بخدا
ابتا وا ابتا
گر که رفتی ز دل ایجان پدر ذکر منست — دیده بگشا ز وفا سوی زینا و منست
روضه خلد برین گشتت چه بابا وطنت — کربلا گشته مدینه بمن از کرب و بلا ؛

ابنا وا ابنا

رخ چو در خاک بنهفتی ز من ایجان پدر — پی آزار من اعدا همه بستند کمر
پهلویم را بشکستند پدر جان از در — محسنم سقط شد از جور لعینان دغا

ابنا وا ابنا

تا گرفتار شدم در غم هجران تو من — زد شرر آتش هجر تو مرا در خرمن
گشته جای من بی یار حزین بیت حزن — دل من پر ز غم و دیدهٔ من خون پالا

ابنا وا ابنا

دل غم دیدهٔ من گشت پدر زین ره خون — که ندید لطف و عطا از همه بر من افزون
ای پدر جان ندهی از چه جوابم اکنون — هر چه از دل بکشم ناله و گویم بابا

ابنا وا ابنا

سر برون آر پدر جان دمی از خاک هلاک — بین که از نشتر غم شد دل زارم صد چاک
می شدم کاش از این پیش من خسته بخاک — تا نجستی نه شدم هم سخن قوم جفا

ابنا وا ابنا

در شب و روز بجز گریه ندارم کاری — از چه یاد از من دلخستهٔ محزون ناری
با همه عزتم ای باب چه بود این خواری — که پس از تو بمن زار رسید از اعدا

ابنا وا ابنا

بود گشوده هنوز از غم تو گیسویم — که کبود آمدی از سیلی اعدا رویم
خورد و چون انداز آتش زده بر پهلویم — سوخت آن آتش بیداد ز سر تا پا

ابنا وا ابنا

عنبر تا بند از این قصهٔ جان سوز دهن — نشتر غم بدل مرد و زن از غصه مزن

گشت از این واقعه بر خلق جهان بیت حزن — هست امید سر افراز شوی روز جزا

ابنا وا ابنا

وله

چیست این ناله و افغان که بهر انجمن است — از ثری تا به ثریا همه بیت الحزن است
شیون و غلغله بر پا بزمان و زمن است — موکنان مویه کنان جمله گی مرد و زن است

روز قتل حسن است

نه همین جن و بشر گشته ز غم زار و سقیم — در فلک خیل ملک جمله دل افکار و الیم
همه در زاویهٔ محنت و غم گشته مقیم — سر بسر خاک بسر خون جگر سینه زن است

روز قتل حسن است

شد روان خون دل از چشم رسول ثقلین — خون جگر گشته ز غم بادشه بدر و حنین
پاره پاره جگر فاطمه و قلب حسین — لعنتان واحسنا گو بنوای حسن است

روز قتل حسن است

زهر کین چون بدل چاک حسن کرد اثر — او فتادی دل صد چاک بر روی بستر
رو نمودی بدل زار بسوی خواهر — گفت برخیز کنون نوبت طشت و لگن است

روز قتل حسن است

دل زینب ز غم حال برادر خون گشت — به طریقی که بر او عیش از جهان بگذشت
پیش او چون بنهادی بدل غمگین گفت — دید در طشت دل پارهٔ او موج زن است

روز قتل حسن است

قاسم غم زده پوشید لباس ماتم — عون و عبدالله و عباس بغم شد همدم
دید چون سبز حسین جسم حسن را انده هم — گفت این رنگ چه باشد که تو را در بدن است

روز قتل حسن است

با حسین گفت حسن ای ثمر نخل مراد ؛ با برادر نظرت گر بود از راه وداد
قاسمم را ز ره مهر و وفا کن داماد از تو امید من خسته همین یک سخن است

روز قتل حسن است

قاسم ای جان پدر چون بصف کرب بلا گشت عمّ تو گرفتار گروه اعدا
جان بر اهش عوض من کنی از مهر فدا که از این کار تو آسوده تنم در کفن است

روز قتل حسن است

عبر تا شوق جنان گر بودت اندر سر در غم عترت اطهار بکن خاک بسر ؛
نوحه خوان باش دل اغم زده در بر محضر که شفیعت بصف حشر شه ممتحن است

روز قتل حسن است

وله

عجبست این ناله و فریاد که گردیده به پا هر طرف می نگرم گشته ز غم نوحه سرا
خلق در ولوله و غلغله در بزم عزا کشته زهر جفا گشته مگر شاه رضا
که جهان گرید و گوید بدل خون یا لا ؛ یا غریب الغربا
بر دلش زهر جفا کرد چه از کینه اثر ؛ سبز گردید از آن زهر تنش پا تا سر
روی بنمود بدربار خداد دیدهٔ تر ؛ خواهرم حضرت معصومه نباشد در بر
تا زند بر سر و گوید دل پرآه و نوا ؛ یا غریب الغربا
او فتادی گهی از بهر جفا بر سر خاک خاک غربت بنمودی ز رخش گاهی پاک
گاهی گفت خدایا شده‌ام از درد هلاک دل زارم شده از نشتر این غم صد چاک
این چه زهر است که سوزد بدنم سر تا پا یا غریب الغربا
ای اباصلت نظر کن بمن زار غریب که بجز غصه نباشد بمن زار نصیب

نیست در ملک غریبی بسرم هیچ حبیب رو بیا و بسر بالین من از مهر طبیب
گر که بر درد من خسته کنی فکر دوا یا غریب الغربا
ایدر لیقا که نباشد بر من یاری تا نشود یار و پرستار در این بیماری
مونسم نیست بجز ناله و آه و زاری ای صبا با نبت ار هست سر غمخواری
رو خبر بر بمدینه ز ره مهر و وفا یا غریب الغربا
بر تقی گوی ز حالی تو ایا جان پدر ؛ بر دلم محنت و بیداد تو افگنده شرر
آتش هجر تو سوزد ز تنم پا تا سر قاصدی نیست که آرد ز غریب تو خبر
قاصد مرگ غریبان نبود غیر صبا یا غریب الغربا
وقت مرگ است پدر جان صبرم کن گذری از تو نبود بمن خستهٔ حیران خبری ؛
عنقریب است که از جور فلک در بدری گر که داری بمن زار جگر خون نظری ؛
چشم نمناک بجو بر سر من ای بابا یا غریب الغربا
عبر تا غیرت و دین گر بجهان هست ترا در ره عترت اطهار قدم زن بصفا
حاجتی گر بودت روز و مهر و وفا عرض کن حاجت خود را بدر کوی رضا
نا رضا کی ز رضا گشته کسی در دنیا یا غریب الغربا

وله

شاه گلفام بود داغ گل باغ چمنش یارب این نوگل خندان که سبزی چمنش
با چنین قد دلارا و رخ نور افشان می سپارم بتو از چشم حسود دشمنش
بردی خاک رخش چو شود آغشته بخون محترم دار و را و طرهٔ عنبر شکنش
زلف گلگونش چه پریشان شود از باد صبا جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گرچه نبود بجز از جور و جفا در این راه دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

جان عمو بکتاب چه رفتی به بهشت ... چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
نو عروس تو زند نعره و گوید زغمت ... سر و قدمش یا لب ملود هنش
ماه رویت چه شود جلوه گر اندر سرینی ... سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش
هم چه حافظ زده عبرت بجگرها آتش ... آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً

گل بستان بنی بلبل باغ و چمنش ... آنکه بودی ز محبت دل بالش لبنش
گفت در وقت وداع گل باغ حسنش ... یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش

می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

این که صد یوسف مصری بجمالش گردد ... پی رضا هست دلم جانب گرگان برود
سست یار است در این راه کی از من شنود ... هم ره اوست دل زار بهر جا که رود

همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

ای سپهر بکنیزی کن بمن از راه خدا ... اندر این راه پر آفات دوانی بکجا
جانب بابر روان شو زره مهر و وفا ... گر به منزل سلیمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

آتش افگنده چنان بر دلم از روی چه ماه ... که رسد بر فلک از سینهٔ من شعلهٔ آه
گر روی جانب این قوم زمین گو سپاه ... بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

هر که او دیده بجور شیده جمالت دارد ... روز و شب چشم بامید وصالت دارد
غافلی از چه از آن دل که خیالت دارد ... گو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد

محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

دل ناشاد عروست بخیالت مسرور ... بنود داور الجبر از دیدن رویت منظور
از فراق تو بود نعره زنان تا دم صور ... گرچه از کوی وفا هست بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گفت از آتش عشق آنکه دل و جان افروخت ... در ره او دو جهان را همه یکبار بسوخت
در دبستان وفا درس محبت آموخت ... عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش

اندر این راه پر آفات بامید وصال ... غیر سر باختنم نیست دگر فکر و خیال
می روم سرخوش و سرمست نترسم ز ملال ... هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عنبر ما آنچه ز دلدار رسد مکر منت ... جبهه بر خاک رهش که گر معذرتست
جوهر نطق و بیانت سبب معرفتست ... شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

وله

قاسم زار چه رو کرد سوی رزم گهش ... نفتادی ز عقب سوی عروسش نگهش
گفت ان خسته دل از غم بخاک رهش ... مجمع خوبی و حسنت عذار چه مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

من که در وقت عروسی دل غمگین دارم ... خویشتن را همه روی تو تسکین دارم
دل آشفته در آن طرهٔ مشکین دارم ... چارده ساله بتی چابک شیرین دارم

که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

ای سپهر غم تو که از غم دل زارم سوزی ... خواهم او را نبود خرمی و پیروزی

چه شود گر که گهی رسم وفا آموزی / دل برم شاید و طفلست ببازی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

گاه شادی بوصالش بودم غم حایل / باری افتاده مرا کار بعالم مشکل ؛

در وفا قسش نبود جز غم و محنت حاصل / من همان به که از او نیک نگه دارم دل

که بد و نیک ندیده است ندارد نگهش

این بلاها که دو طفلی ره سرش می آید / گوئیا حوری و غلمان به برش می آید

این همه تیر که در دیده گذرش می آید / بوی شیر از لب همچون شکرش می آید

گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

روز روشن شده در دیدهٔ من همچون شب / حاصلی نیست ز عشق تو بجز رنج و تعب

بسته شد بر رخ من از همه سو باب طرب / در پی آن گل نورسته دل ما یارب

خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

بارها گر ز وفا شیشهٔ پیمان شکند / دل آشفته از آن زلف پریشان شکند

صبر را در غم این حادثه بنیان شکند / یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند

به برد ز دلبرداری خود یاد شهش

عبرتا هر که دلش از غم عشق آمد پر / نه او را جهان میل بخوابست و نه خور ؛

می کند هروله در دشت بلا همچو شتر / جان لشکر انه کنم صرف گرانمایهٔ در

صدف دیده که حافظ شود از گهرش

ولـه ایضـاً

ماند صغرا بمدینه چه پس از شاه انام / زد گلگشت بتان خسته دل بی آرامم ؛

مرغ دلش دید بیک روز پر از خون لب بام / مرحمت سر فرخ رخ فرخنده پیام

خبر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام ؛

هست چندی که رسد بر فلک ای نیک نهاد / وقت از این محنت و غم خرمن عمرم بر باد

از غم باب و برادر ز دل من فریاد / یارب این قافله را لطف ازل [illegible]

گر از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

از فراق علی اکبر به تن من جان نیست / مردم از غم ز چه رو در مرادرمان نیست

می برد صبر ز دل محنت عشق آسان نیست / ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

دلم از فرقت یاران ز الم پر باشد / چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد

صدف چشمم از این واقعه پر در باشد / نه مرا خواب از این حادثه نه خور باشد

من له یتعلل دار الهوی کیف ینام ؛

ای پدر رفته ز هجران تو از تن جانم / در وطن زار و غریبم من و سرگردانم

بیش از این صبر من خسته جگر نتوانم / تو ترحم نکنی بر من بیدل دائم ؛

ذاک دعوی و هانت و تلک الایام

گو باکبر ز من خسته جگر بهر خدای / نه بعهد به پایان ز چه از راه صفای

از چه حک کرد ز لوح دل خود نقش وفای / گل ز جعد بر دستم و کرم رخ بنمائی

سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

بکمند غم هجران تو گشتم چه اسیر / در مدینه نه پیامی ز تو آمد نه سفیر

گشتم از بعد تو در چشم وطن خوار و حقیر / مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر

عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

عبرت غم زده چون ذکر غمش بنماید / آتشش از دل نه نزهی اسر نه ثریا میاید

بردل خلق جهان رنج والم افزاید — حافظا ارسیل بلا بردی تو دارد شاید
جای درگوشهٔ محراب کنند اهل کرام

عرض مخصوص

چون نسخهٔ خطی که برائے طبع آمده بود وازروی آن نوشته شده - بے اندازه خطش درهم برهم بود وبصعوبت خوانده می شد لهذا درحین طبع بیک اندازه غلط طبع شده پس ازخوانندگان عظام خواهشمندیم اول اغلاط را درست کرده بعد بخوانید وبرما ایراد نگیرند بلکه بنظر عفو واغماض نگریسته معفوم دارند -

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح	صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۲	۸		جد	پدر	۱۴	۵	۲	شمشیر زواجب	شمشیر حواجب
″	۹		ودربلده	دربلده	۱۶	۵	×	وله ایضاً	فی مدح مظهر العجائب
″	۱۲		متخلص به عبرت		″	۱۲	۱	می زنی تو در	می زنی تا کی تو در
″	۱۳		میرزا عبدالرحیم	میرزا عبدالرحیم متخلص به عبرت	″	۱۴	۱	که تابع	گر تابع
″	۲۰		سخن ماست پا	سخن ماست در سنه ۱۲۸۳ یا	۱۶	۱۹	۲	معصم او	خصم او
۳	۱۸		در سر این شخص	در سفرنامه این شخص	۱۸	۱۰	۱	از نبض وجود	از فیض وجود
۴	۱		دلش شد فانسهٔ عشق	دلش زنده شده عشق	۲۳	۱۸	۱	سروخیار	سرو چنار
۶	۱۶	۱	تار این	تا در این	۲۴	۶	۲	غوایت عز و تمکین	غوایت کان خود و تمکین
″	۱۷	۱	دسبستان	زسیستان	″	۷		تمکین شد	نگین شد
۷	۱۵	۱	شد بهار و الخ	شد بهار جهان چو روی بتان	″	۹	۲	برادر رنگ اختر برج اقامت	هم برادر رنگ سلونی اختر برج امامت
۸	۸	۱	چنگ و دود ستک	چنگ و عود و ستک	″	۱۰		امرا برادلین	امراو برادلین
۱۱	۴	۲	زاین عجوز الخ	زین عجوز زشت رو چون زمرد حق ار رو بتاب	″	۱۱	۱	شمس زخوان	شمس درخوان
۱۲	۱۹	۱	مقصد ام الخبائث	معقدم ام الخبائث	″	۱۲	۱	باب برش	باب زهر الیش یکی
					″	۱۲	۲	حق مکانش	حق باشد مکانش
۱۳	۱۶	×	مظهر العجائب	امام ثانی عشر	″	۱۳		پیغمبر از جانشین شد	پیغمبران را وصی و جانشین شد

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح	صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۳۵	۳	۲	خالق هردو	خلق هردو	۵۰	۲۰	۱	خم	زیادی شده بزنید
″	۴	۲	ان تار موبت	از تار مویت	۵۱	۱	۲	احمشق	احمق
″	۱۰	۱	کن زبجرای	کن زصحرای	″	۲۰	۱	شورو در به سرود	شور و آوا به سرود
″	۱۱		از شری نشین نشد	از شری از فتنه آه آتشین شد	۵۷	۳	×	صورت	صوت
″	۱۲	۲	اندر ازل	اند ازل زان دست بستی	″	۱۰	۱	دشمهٔ	رشحهٔ
″	۱۶	۱	قاسمت الخ	قاسمت ببسته خضاب از خون دو زلف چو عنبر	″	۴	۱	درخان	رخان
″	۱۸	۱	دل ازملامت	دل از تیر ملامت	۵۹	۱۱	۱	درنهان	دهان
″	۱۹	۲	هر طرف نظاره	هر طرف اندر نظاره	۶۲	۱۰	×	بعد از سطر ۱۰ باید نوشته شود	سوز عشق تو چه در سینه نهان میگذرد این سخن هر شب و روز بزبان میگذرد
″	۲۰	×	مای کوبان	پای کوبان	۶۳	۱	۱	بازاو نظری	بازاوار نظری
۳۰	۲۰	۱	بگفتا کاندر سرای	بگفتا گر تواندر سرای	۶۷	۱۷	۱	مدان	جان
۳۳	۳	۲	او بهراو	از بهر او	″	۱۸	۱	لساه	مهرمه
″	۱۱	۱	رفتار گرداه ستم	رفتار گزراه ستم	۶۸	۱۰	۲	همچون	چون
″	۱۳	۲	برار منقذ	براو منقذ	۶۹	۱۵	۱	ایام شبابت	شد ایام شبابت
″	۱۵	۲	بسوی خیمه رو	بسوی خیمگه رو	۷۱	۱	۱	توام نظر	توام شاه نظر
۳۵	۶	۲	نیم مش	نیم مستش	۷۴	۲۰	۲	برفعت امکان	برفراز لامکان
۳۸	۲	۲	رواندر گریز	رو در گریز	۷۵	۲	۲	یکدفعه	یکوقعه
۴۰	۱۶	۱	عنبر	عبهر	″	۱۹	۱	صرا	مرا
۴۲	۱۰	۱	زنا آل امیه	زنان آل امیه	″	۹	۲	هردلم	هردم
″	۱۲	×	حضرت و وصی	حضرت داور و وصی	۷۸	۱۹	۱	مبیحانت	مبیحانت
۴۳	۶	۱	نوالسه	توالیشه	۸۷	۱۸		پس از شعر این شعر نوشته شود	یکطرف با دل کینه پرور منبر در سخن و اظهار مکار شقی در شلق است
۴۴	۱۴	۱	وتی	وشتی					
۴۶	۱۵	۱	انداخته	افراخته	″	۱۹	۲	ابوک	دیوک
۴۸	۱۰	۱	واشور مهر	او شوز مهر	۹۰	۱	۲	چاهی بین	چاهی لمس بین
۴۹	۱۰	۲	خسک	خاک	″	۲۰	۱	بود درکالیش	در در کالبش
″	۱۴	″	درنگ	زنگ	۹۱	۲	۱	آنهی	الفغی
۵۰	۲	۲	کشت	کشمت	″	۷	۱	درازی	در درازی
					″	۱۳	۲	برایت نمش	برایت کی نمش
″	۲۰	۱	اکه	آید	۹۲	۱۴	۱	مصرع اول غلط	هر آنکه سرگرا از اسرار اندر سفینه دادی جا

صفحه ۹۲ بعد از سطر ۱۵ اشعار ذیل باید نوشته شود -

زنی در خانه گر آری که تا باشد ترا یاری ٭ نماید مر ترا در هر غم و دردی پرستاری ٭
زنگی معیشت هوشیار او را بنیا زاری ٭ ٭ که از مرد از نبیند زن رسوم لطف و دلداری
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ٭

سه تن را تا توانی سیر دار از آب و از نانت ٭ که در دردی که درمانی شوند از مهر درمانت ٭
زن و مزدور و مهمانت که ناچارند از خوانت ٭ اگر محروم آید هر یکی از لطف و احسانت ٭
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ٭

طریق خاکساری یاد گیر از فرقهٔ طفلان ٭ که فرش خاک و ابریشم بود در دیده ات یکسان
چه جنگی پیش گیرند آشتی سازند در آن آن ٭ نماند کینه اندر سینه شان یک نفس پنهان ٭
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ٭

بکن ختم سخن عبرت بکش از سینه آوازی ٭ بمیدان هوس تا چند باشی در فرس تازی ٭
جهان بازیچهٔ طفلان بود با وی مکن بازی ٭ بعالم هر چه باشد گر که در واقع نظر سازی ٭
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ٭

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۹۳	۱۷	۲	یکجه	یکه
۹۴	۳	۱	از غم	غم
″	۴	۱	آرند	رند
۹۶	۱۴	۱	بجا	بخاک
″	۱۸	۲	برسراو	قبیله برسراو
″	۲۰	۲	ماه امد	ماه چارده آمد
۹۷	۱	۱	سیب صعب	سیب غبغب او
۹۸	۱۵	۱	برون مشغول سراسیمه	برون شد سراسیمه
″	۱۸	۱	نخارت	کامدت
″	۲۰	۲	چو زشت	دیو زشت
۱۰۰	۵	۲	غتار	ستار
۱۰۲	۶	۱	ورهیهه	در طیهه
۱۰۳	۱	۱	بالش خشتی	بالش یا خشت
۱۰۴	۱۳	۲	دراو چشم	دو چشم
۱۰۵	۱۶	۱	(در بیت طبع نه شده)	تا نه بینی تو مراد من غمدیده تورا
″	۱۹	۱	از نو خانه	از نوم خانه

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۱۰۶	۱۱	۱	(در بیت طبع نه شده)	می کشد آه دل من
″				سوی افلاک علم
″	۲۰	۱	زخم ری	رخت صبوری
۱۰۷	۱۷	۲	زان	زن
۱۱۰	۷	۱	بود گشوده	بود بگشوده
۱۱۱	۱۳	۲	گلن است	لگن است
″	۱۶	۱	گفت	طشت

کتاب ذیل را که از برای خدمت معارف طبع کرده ایم برای فروش حاضر است -
عشق و سلطنت کتابیست تاریخی اخلاقی که تاریخ مسیر دلت اعظم را روشن میکند جلد اول و دوم روپیه جلد دوم یکروپیه و ده آنه نامه عشقی چهار آنه کتاب مسور ده آنه (در داب محمد رزق الله یزدی) نصرالله و حشمت کا بمبئی پوست بکس ۹

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

[illegible]